

درد دل میرزا ایدالله

و چند داستان دیگر از صادق هدایت

داستان



کوچه امیرخان سردار

خیابان ساه آباد

اسکند - ۱۳۳۸

این کتاب مشتمل است بر :

۱ - حکایت بانثیجه

۲ = شبهای ورازمین

۳ = درد دل میرزا پدالله

۴ - مرداب همیشه

۵ = کلاغ پیر

۶ - نمشک تیغ دار

دومین نشریه کتابفروشی محسن

حق طبع محفوظ

حکایت با نتیجه

اگر کتاب خواندنی میخوانید حتماً
کتاب قاتل کیست؟! بقلم محمد مسعود را
مطالعه نمایید

حکایت با نتیجه

يك مرد معمولی نبود اسمش مشدی ذوالفقار يك زن معمولی داشت اسمش ستاره خانم.

همینکه ذوالفقار از در وارد شد گوهر سلطان مادرش دوید جلو برای ستاره خاتم مایه میگرفت و میگفت:

بیخیرت زنت فاسق جفت و تاق دارد پس کلاهت را بالاتر بگذار دوره ما اگر مرد غریبه در میزد زن جوان که توی خانه بود ریگ زیر زبانش میگذاشت تا مثل پیره زنها حرف بزند حالا هم بالای منبر می گویند ولی کی گوش میدهد؟

امروز ستاره برای صد دینار یخ تا کمر کش کوچه یکتا شلیته می دوید صبح بالای پشت بام ریختن خواب جمع میکرد من سر رسیدم دیدم باعلی چینی نزد زن توی کوچه ادا و اصول در میآورد خدارحم کرده که ریختنش از دنیا برگشته مثل مرده از گور گریخته شده خاک بسری قابلیت خودم که دختر استاد ماشاءالله را نگرفته که مثل يك دسته گل بوده از هر انگشش هزارها هذر میریخت نمیدانم بمالش مینازد یابه جمالش من خودم را کشتم تا نان خمیر کردن را باو یاد بدهم مگر شد؟ یکمن آرد را خراب کرد ترش شد دور ریختم دوباره از سر نو آرد خمیر کردم چگونه گرفتم هرچه بهش میگویم جواب میدهد: آمدم و سمه کنم نیامدم و حمله کنم.

تا اینجا که رسید ذوالفقار دیگ خشمش بجوش آمد دیوانه وار

پریه توی اطاق بهادت هر روزه شلاق را از گل میخ برداشت افتاد بجان ستاره خانم بیچاره حالا زن کی بزنی تازیانه با چرم سیاهش مانند مار دور تن او می پیچید بازوی او را الف داغ الف داغ سیاه کرده بود ستاره خودش را در چادر نماز پیچیده ناله میکرد ولی فریادرسی نداشت . بعد از نیمساعت در باز شد گوهر سلطان باصورت مکار لبش را گاز گرفته بود برای میانجیگری جلو آمد دست ذوالفقار را گرفت و گفت خدا را خوش نمیآید مگر چهود گیر آورده ای ؟ چرا اینطور میزنی ؟ پاشو ستاره خانم پاشو جانم من تنور را آتش کرده ام لوک خمیر را بردار بیار باهم نان بپزیم .

ستاره خانم رفت از زیر سبد لوک خمیر را برداشت و قنیه که دم تنور رسید دید مادر شوهرش دونه شده توی تنور را فوت میکند دست برقضا پایش رفت توی بادیه آب با لوک خمیر دمی افتاد روی گوهر سلطان و مادر شوهرش تا کمر توی تنور فرو رفت بعد از نیمساعت که ستاره خانم از غش دروغی بهوش آمد گوهر سلطان تا نصف تنه اش جز غاله شده بود !

نتیجه این حکایت بما تعزیم میدهند که هیچوقت عروس و مادر شوهر را نباید تنها ده تنور گذاشت

شبهای ورامین

دوسی « هیجان يك عشق » یکی از بهترین
داستانهای تاریخی و عشقی و پلیسی است
از خواندن این کتاب غفلت نرمائید

شبهای و راهین

از لای برگهای بایستیال فانوس خیابان سنگفرش را که تادم در
میرفت روشن کرده بود. آب حوض تکان نمیبخورد. درختهای تیره فام
کهنسال در تاریکی این اول شب بهار بهم پیچیده خاموش و فرمانبردار
بنظر می آمدند. کمی دورتر در ایوان سه نفر دور میز نشسته بودند:
یک مرد جوان یک زن جوان و یک دختر ۱۸ ساله سگشان مشکی هم
زیر میز خوابیده بود فرنگیس تارظریفی که دسته صدفی آن جلو چراغ
میدرخشید در دست داشت سرش را پائین گرفته بزمین خیره نگاه میکرد
و مثل این بود که اینجند میزد ناز بطور عاریبه در دستش بود و از روی
سیمهای نازک آن آهنگ سوزناکی را در میآورد و صدای بریده بریده
آن در هوا موج میزد میلرزید و هنوز خفه نشده بود که زخمه دیگری
بسیه تار میخورد ولی معذوم نبود چرا همیشه همایون را میزد یا آنرا
بهتر بلد بود و یا اینکه از آهنگ آن بیشتر خوشتر میآمد.

گاهگاهی مانند انعکاس ساز چغندی که روی شاخه درخت ناله
میکشید. فر بدون دست در جیب نیهتنه زمخت خود کرده به بیج و خم
نغزنده و مرموز دود آبی رنگ سیگار نیم سوخته اش نگاه میکرد. اگر
چه او از سزهای معمولی بزودی خسته و کسل میشد ولی این آهنگ را
بوجود اینکه صداهای مرتبه شنیده بود از روی میل گوش میکرد بخصوص
که نوازنده آن فرنگیس بود و بدون اراده در مغز او یادگارهای دور
دست و محوشده از سر نو جان گرفته و مانند برده سینما میگذاشت.

گلنار با چشم های خمار خواب آلود نگاه حسرت آمیز بدست و پنجه استاد خود میکرد چه فریدون عقیده نداشت که او ساز برندولی روزها که پی کار میرفت فرنگیس پنهانی او به گلنار تار مشق میداد. دو سال میگذشت که فریدون از سویس برگشته و در املاک موروئی زندگانی روستایی و دهقانی را پیشه خودش کرده بود.

این زندگانی موافق ذوق و سلیقه او بود چه تحصیل او نیز در قسمت کشاورزی بود. تازه نفس و پشت کار دار به اندازه ای جدیت بخرج میداد که در این دو سال حاصل ده او پنج برابر شد.

اگرچه ملک او در ورامین و نزدیک طهران بود ولی در سال سه مرتبه هم بشهر نیامد تمام روز را با پیراهن یخته باز نیم تنه کلفت و کفشهای نخاله باز عیثها سرو کله میزد آنها را راهنمایی مینمود و به آبادی و پاکیزگی آنجا میکوشید. تنهامایه دلخوشی او زنش فرنگیس بود که کمک شوهرش شده و بهمه کارها رسیدگی میکرد از صبح زود که بیدار میشد دقیقه ای از کار آرام نمیگرفت شاید کمتر اتفاق میافتاد که زن و شوهر تا این اندازه بهم دلبستگی داشته باشند یکبار نشد که میان آنها بهم بخورد و با دلخوری و رنجش از هم پیدابکنند آنهم بازندگی محدودی که آنها داشتند چون فریدون بجز فرنگیس و ناخواهریش گلنار هیچ خویش و آشنائی نداشت و هر سه آنها در این ملک زندگی ساده و آرام مینمودند.

خانه آنها عبارت بود از نودست ساختمان که یکی از آنها قدیمی و دیگری کوشک دو مرتبه زیبایی که خود فریدون ساخته و

فرنگیس هر دو این خانه هارا سر و صورت پاکیزه و ابرو مند داده بود. وارد باغ که میشدند بوی گلی در هوا پیچیده بود سبزه ها تر و تازه هم، چاشسته و زروفته یا پتیمال بدیوارها خزیده بود.

همینطور که آنها متوجه ساز بودند ناگه ساعت دیواری ۹ زنک زد فریدون ساعت مچی خودش نگاه کرد در همینوقت صدای تار هم خفه شد. فرنگیس آنرا کنار گذاشت. بعد مثل اینکه بخواهد از درد فوق العاده ای خودداری بکند دست روی قلبش گذاشته دندانهایش را بپیم هشرد و دانه های عرق روی پیشانی او پدیدار شد؛

فریدون که ملتفت بود رنگش پر بدولی فرنگیس قیافه خونسرد بخود گرفت و لبخند زورکی زد. گلنار که خوابش میآمد بلند شد و آهسته از پنبه های ایوان پایین رفت از دور صدای نسترن باجی دایه گلنار میآمد که با عین گفتگو میکرد.

فریدون خاموشی را شکست و گفت.

فرنگیس هیچ میدانی از بسکه بخودت زحمت دادی قلبت را خراب کردی؟ من که راضی نیستم. تو باید استراحت بکنی. راستی دوا بند را مرتب میخوری؟

د. فرنگیس کمی تأمل کرد بعد بایی اعتنائی گفت:

- چه فایده دارد؟ شش ماه است که دواهای جوربجور میخورم اینها بدتر آدم را ناخوش میکنند.

- مقصود گفتم که فکر خودت هم باشی توی این خانه هیچکس بانده تو کار نمیکند آنهم با این مزاج علیل!

فرنگیس جواب داد - : حالا که حالم بهتر است چیزی نیست درست میشود .

- : میخواهی فردا برویم پیش حکیم ؛ اگر چه این دکتر هاهم چیزی بارشان نیست همه اش استخوان لای زخم میگذارند و مقصودشان پول در آری است !

فرنگیس گفت - : هر چه قسمت باشد همان میشود

فریدون بابی حوصله گی گفت : - از بسکه قسمت قسمت گفتی خفه شدم . چرا آنقدر حرفها املی میزنی ؟

فرنگیس گفت : - نقل پریشب است که منکر اندنیا شده بودی ؛ توهم پاك فرنگی شدی وزیر همه چیز زده ای !

فریدون - : گور پدر هر چه فرنگی هم که هست اما میخواهم بگویم که ما بدتریت میشویم ، همه خرابی ما بگردن همین خرافات است که از بچگی توی کله مان چپانده اند و همه مردم را آندنیائی کرده . این دنیا را ماول کرده ایم و فکر موهوم را چسبیده ایم مگر ماچه چیز مان پست تر از دیگران است برای اینست که فرنگی به بچه اش میگوید : هر چه هست وطن است باید آنرا آباد کرد باید در زندگی از دیگران جلو افتاد باید سر بلند شد برعکس ما که به بچه مان میگوئیم این دنیا گذرگاه است هر چه هست آندنیاست ؛ « نمیدانم که از آندنیا بر کشته که خبرش را برای ما آورده ؛ از توی خنثت که میافتیم برای آخرت مان گریه میکنیم تا بمیریم اینهم زندگی شد ؟

فرنگیس بحال اندیشناك گفت - : من فکریم باوجود اینکه تو

شبهای ورامین اثر صادق هدایت

آنقدر مهربان و خوش اخلاقی چطور بهیچ چیز اعتقاد نداری ؟ در میان زندگی آرام و خوشبخت آنها تنها اختلافی که وجود داشت همین مسئله بود که فریدون از بیخ عرب شده بهیچ چیز اعتقاد نداشت بر عکس فرنگیس که مادر بزرگ املش فکر او را کهنه و قدیمی بار آورده بود و بخصوص پاپی شوهرش میشد و میخواست او را مجاب بکند ولی فریدون شانه خالی میکرد

فریدون بالیخند گفت - بین باز اولش شد من نمیخواهم داخل این حرفها بشوم اما خوبی و بدی آدم دخلی بذهب و عقیده ندارد همه جنگهای مذهبی جنگهای صلیبی زیر سر کشیها بوده ولی فرنگیس از میدان در رفت و گفت - : منکه مثل تو حاضر جواب نیستم ولی قلبم بمن گواهی میدهد که بجز این دنیا يك چیز دیگری هم هست اگر آن دنیا نبود پس چرا آدم خواب میدید ؟ تو خودت میگفتی که با صانیتسیم آدم را خراب میکنند مگر توی آن کتاب فرانسه ات عکس روح را بمن نشان ندادی ؟ به فرنگیها که اعتقاد داری !

فریدون جواب داد - : کی گفت ؟ مگر هر من زحرفی که اروپائی نوشت راست است ؟ اینها عقیده بیرزنیهای فرنگ است بعد برای اینکه به گفتگو خامه بدهد دوباره بساعت مچی خودش نگاه کرده خمیازه کشید و گفت :

- : ساعت ۹ و نیم است فردا صبح زود باید بیدار شویم . «

هر دو از جابر خاستند فرنگیس بعد از جمع آوری مختصری

• دنبال شوهرش از پله ها بالا رفت - نیمساعت بعد چراغها خاموش بود
 همه بخواب رفته بودند مگر جنیدی که فاصله بفاصله ناله میکشید
 دو ماه بعد فرنگیس باموهای ژولیده ، تن لاغر ، چهره پژمرده
 ، پای چشم گود رفته کیبود رنگ در تخت خواب افتاده بود ،
 نه خواب داشت و نه خوراك گاهي قلبش ول میشد تك سرفه
 میکرد ، رنگ لیش می برید نفس بند میآمد و بخودش می بیچید ، نصف
 شب از خوابهای ترسناک میسرید و فریاد میزد باندازه ای در زحمت بود
 که یکبار خواست شیشه (دیتال) را سربکشد و اگر در همینوقت
 فریدون نمیرسید خودش را آسوده کرده بود

فریدون بازنگ بریده سیمای بریشان و چشمهای بی خوابی کشیده
 روی صندلی راحتی پهلوی تخت خواب او نشسته بود شب و روز آرام
 نداشت یا تبض فرنگیس را میشرد یا گرمای تن او را روی کاغذ
 یادداشت میکرد یاد نبال حکیم میدوید یا قاشق قاشق باوشیر میخوراند
 و هر دفعه که قلب او میگرفت دنیا بنظرش تیره و تار میشد . چشم او
 بچهره لاغر فرنگیس دوخته شده بود و جلو روشنائی چراغ مژه های
 بلند او را میدید که نیمه باز مانده بود مثل این بود که لبخند میزد و
 آهسته نفس میکشید . نیم ساعت میگذشت که بحالت اغما افتاده بود ناگاه
 چشمهای فرنگیس باز شد و زیر لب باخودش میگفت :

« خورشید... پس خورشید کو ؟ ... همیشه شبهای ترسناک
 سایه درختها را بدیوار نگاه کن ... ماه بالا آمده ... جغد ناله میکشید ...
 آو دولم کن ولم کن ... درها را باز کنید ... بشکنید ... دیوارها را خراب

کنید . . . اینجا زندان است . . . زندان توی چهار دیوار . . . خفه شدم
 . . . بس است . . . بس است . . . پس مادرم کو؟ خواهرم کجاست؟ . . .
 نه من کسی را ندارم . . . تار بزنیم . . . تار را بیاور اینجای توی ایوان . . . تف . . .
 تف باین زندگی . . .

خنده بلند کرد خنده دیوانه وار چشمش را برگردانید بصورت
 فریدون خیره شد که سرش را نزدیک برده و شانه‌های لاغر فرنگیس
 را مالش میداد و میگفت :
 آرام شو . . . آرام شو . . . »

اشک در چشمهای فرنگیس پر شد و مثل چیزی که کوشش فوق العاده
 کرده باشد با صدای خراشیده و خفه گفت :

« نه من می‌میرم اما آن دنیا هست . . . بتو ثابت میکنم . . . » بعد
 قلبش ول شد بسختی میلرزید فریدون دوید در فنجان باقصر چکان دوا
 درست کرد ولی همینکه برگشت با او بخوراند دید کار از کار گذشته
 نه انهای او کلید شده و قلبش کم کم سرد میشد

فریدون او را در آغوش کشیده می‌بوسید و اشک میریخت نستر نستر
 هراسان و از د اطاق شده بسرو سینه اش میزد و زبان گرفته بود همه اهل
 ده مدام زده شدند ولی کسیکه در این میان بحالش فرقی نکرد گلنار
 بود که با چشمهای خمار و گیرنده اش همه را می‌باید و خیلی که تو
 رو در بایستی گیر میکرد دستمال کوچیک ابریشمی را در آورده جلوی
 چشمش میگرفت .

باطبیعت حساس و مهربانی که فریدون داشت این پیش آمد او را

از پای در آورد. از کار خودش کناره گرفت تمام روز را روی صندلی افتاده با حال پریشان و چشمهای خیره بادگارهای گذشته جلو چشمش مجسم میشد.

دو هفته بهمین ترنیب بهت زده در غم و سوگواری مانده بود با چشمهای رگ زده اش چنان مینمود که چیزی را حس نمیکند و نمی بینند در صورتیکه هر چه در اطراف او میگذاشت بخوبی میدید و پیوسته در شکنجه روانی بود. گلنار ناخواهرش و نسترن باجی با او چیز میخوراندند کم کم حالت مایلخولیاپی با او دست داد در اطاق تنها با خودش حرف میزد و پرت میگفت تا اینکه یکی از خویشان زنش آمد و او را برای معالجه به تهران برد



عصر همان روزیکه فریدون در حال خودش بهبودی حس کرد بقصد ورامین انومبیل گرفت و هنگامیکه جلوی خانه اش پیاده شد هوا تاریک و تکه های ابر روی آسمان را پوشانیده بود. ده دقیقه در زد بعد از دور صدای پاشنیده شد کلون در صدا کرد در باز شد و نسترن باجی با قدم خمیده که فانوس در دست داشت پدیدار گردید همینکه فریدون را دید هر اسان بعقب رفت و گفت:

آقا... آقا... شما هستید؟

فریدون پرسید : پس حسن کجاست ؟

- : آقا رفته همه رفته اند ! »

فریدون گیج و منگب بود سرش را پائین انداخت وارد باغ شد و جلو خیابانی که به عمارت سر در میآورد ایستاد از دیدن خانه اش داغ او تازه شد . بعد از کمی تردید بسوی گوشه مسکونی خود رهنسپار گردید و بسایه خودش نگاه میکرد که جلو روشنائی فانوس روی زمین بلند و کوتاه میشد ، برگ خشک درختها را الگد میکرد همه جا بی ترتیب جاروب نکرده شلوغ و ترسناک بود آب حوض پائین رفته بود . دم ایوان که رسید فانوس را از دست نستر گرفت و به تعجیل از پله ها بالا رفت مثل اینکه کسی او را دنبال کرده باشد وارد اطاق نشیمن خودش شد . گردوغبار روی میز نشسته همه چیزها ریخته و یاسیده بود . اول پنجره را باز کرد هوای تازه داخل اطاق شد بعد چراغ روی میز را روشن کرد و رفت روی صندلی راحتی افتاد نگاهی بدور اطاق انداخت مانند این بود که از خواب درازی بیدار شده چیزهای آنجا را روی کنجکای نگاه میکرد . ناگهان آهسته در باز شد و نستر باجی با پشت خمیده و چهره چین خورده وارد شد و گفت : « انشاءالله که تنتان سلامت است . فریدون سرش را تکان داد

- : آقا چرا سرزده آمدید ؟ شام چه میخورید ؟

- : نمیخواهم . خورده ام .

نستر قیافه مکار بخودش گرفت و گفت - : خداوند عالم هیچ خانه

ر بی صاحب نکند ، آقا نمیدانید ما چه کشیدیم ! از همه بدتر . . . نه خدایا

فریدون هراسان پرسید - : مگر چه شده ؟

- : آقا هیچ چیز آخر برای حالت شما خوب نیست

فریدون تشر زد - : بگو چی شده ؟

نسترن باجی و حشمت زده - : آقا نا حالا نزدیک یکماه است وقتیکه همه خوابیده اند صدای ساز میآید بلکه هم که همزاد اوست آقا انگاری که فرنگبس خانم تار میزند

فریدون گفت - : چی میگوئی حواست یرت است

این جمله را با صدای لرزان گفت بطوریکه دل و هراس او

آشکار بود

نسترن گفت - : بلا نسبت شما منسکه با این گیس سفیدم دروغ

نمیگویم از خودم که در نیاوردم عالم و آدم میدانند دیگر کسی توی

این خانه بند نمیشود باغبان باحسن هر دو گریختند من رفتم دعای

بیوقتی برای خودم و گلی خانم گرفتم ترسیدم از ما بهنران بجا

صدمه برسانند ؛ آقا اول سگمان مشکگی مرد من گفتم قضا بلا بوده بعد

هم همان ساز همانجور که خانم میزد همه می گویند این جنی شده ؛

فریدون پرسید کی - : کی در آن عمارت است ؟ شبها کسی آنجا

می خوابد ؟

- : مثل پیشتر من و گلی خانم آنجا هستیم .

- : کلید در تالار که به باغ باز میشود پیش کی است ؟

- : پیش گلی خانم روی سر بخاری گذاشته است آقا ما همه مان

زاداریم کسی اینجا ساز نمیزند کسی جرئت نمیکند برود توی تالار فریدون بایی صبری برسید - : گلزار چه میگوید ؟
 - : آقا دخیلتانم من ترسیدم گلی خانم هول بکند ، خوب دختر ست جوان است باو بروز ندادم امشب سرش درد میکرد رفته خوابیده اشاء الله خوابش هم سنگین است اگر دنیا را آب ببرد او را خواب میبرد حالا هم میترسم ننهایش بگذارم .
 بعد دلادلا سفت فانوس را برداشت دم در رویش را برگردانید گفت :

- آقا شام خورده اید ؟ رختخوابتان را درست بکنم ؟

- لازم نیست تو برو بی کارت مرا تنها بگذار .

هزار جور اندیشه های موهوم و بی سرو پا جلو فریدون نقش بست شبها تار میزنند همان آهنگی که فرنگیس میزد نو کر و باغبان رفته ند سگ مرده ! « بدسواری نفس میکشید سایه های خیالی جلو او پرقصیدند . چشمش افتاد بغالیچه بدنه دیوار که عکس حضرت سلیمان وی آن بود سه نفر عمامه بر دست بسینه کنار تخت او ایستاده بودند مینه قالیچه پر شده بود از ازدها . جانوران خیالی ، دیوهای خنده آوری که نشان خال سیاه داشت و شلیته قرمز بکمرشان بود این نقش که پیشتر ورا بخنده میانداخت حالا مثل این بود که جان گرفته و او را میترساندند . بدون اراده بلند شد چند گامی بدر ازای اطاق راه رفت جلو در اطاق جاور ایستاد دسته آنرا بیچاید در باز شد . در تاریکی دید دو تا چشم درخشان باو دوخته شده قلبش تند شد پس پسکی رفت چراغ را برداشت

نزدیک آورد دید گریه لاغرری از شیشه شکسته پنجره بیرون جست .
 نفس راحت کشید اینجا اطاق شخصی فرنگیس بود روی میز گلدان را
 با گلپای خشکیده دید نزدیک رفت آنها را مابین انگشتانش فشار داد
 خورد شد روی میز ریخت اشک در چشمش حلقه زد ؛ بوی بنفشه که
 در هوا پراکنده بود این همان عطری بود که فرنگیس دوست داشت .
 پاپوشهای او را زیر نیمکت دید پیچیده او بانوار آبی به گل میخ پرده
 آویزان بود .

ناگاه چشمش بساعت روی بخاری افتاد از زور ترس خواست فریاد بکشد زیرا
 دید عقربك آن سر ساعت هفت و ده دقیقه ایستاده همان ساعتی که فرنگیس
 روی دستش جان داد عرق سرد از تنش سر ازیب شد چراغ را برداشت
 و به اطاق خودش برگشته سیگاری آتش زد و روی صندلی افتاد .

این افکار تلخ سراورا تهی کرده بود تن از دراز کار انداخته و
 اراده اش را بی حس کرده بود . باز یسار حرف نسنترن افتاد که گفت :
 « همزاد فرنگیس شبها تار میزند » وضعیت سرگ زنش را بیاد آورد که
 بالجن تهدید آمیز باو گفت . « من مریه برم اما آندنیا هست بتو ثابت میکنم
 ! « آیا روح هست ؛ بلکه روح اوست که برای اثبات آندنیا می آید و
 میخواهد بمن بگوید که آندنیا راست است .

اما روحیکه ساز می زند ؛ بلند شد از قفسه دیوار کتاب احضار
 ارواح فرانسه را بیرون آورد گرد آنرا فوت کرد نشست و سر سرکی
 ورق میزد چشمش افتاد باین جمله : « اگر در مجالس احضار ارواح
 ساز ملایمی بتوازند به تجلی روح کمک خواهد کرد . « دوباره ورق

زد جای دیگر نوشته بود: « اوزایبایدالادینو میانجی سرشناس هنگامیکه بحالت اغما میافتاد پرده پشت سراو باد میکرد جلو میآمد صدای تلنگر از درو دیوار میبارید، میز تکان میخورد صندلی میرقصید مانند لیلین در هوا معلق میماند و ارواح با آن ساز میزدند. »

کتاب از دستش افتاد وهم وهراس مرموزی باو دست داد.

زیر لب باخودش میگفت: « آیا روح ساز میزند؟ آیا راست است؟ شبها میآید تار بزند لابد آندنیاهست همایون آری همانهمایون را میزند نه باین سادگی نیست. » و در همان حال حس کرد که تنها نیست بلکه روح فرنگیس در نزدیکی اوست و بالبخند پیروزمند باو نگاه میکند.

از پنجره نگاهی بهمارت رو برو انداخت همانجا که شبها تار میزدند ولی دو باره باخودش گفت مرا بگو که بحرف خاله زنکه ها باور میکنم: هنوز که صدائی نشنیده ام خبری نشده شاید هم نسترن از خودش در آورده. از آندنیاهم دلیم بهم خورد اگر بنا بود مرده ها هم همان سستیها همان سر گرمیها همان شهوت و فکر زننده ها را داشته باشند اگر آنها هم باز دنگ دنگ تار بزند همان کشفکار بهای روی زمین که خیلی بیجانانه است نه پیدا است که این دلخوش کنکهار مردم از خودشان در آورده اند. اصلانا خوشی مرا ضعیف کرده فردا صبح باید پرده از روی اینکار بردارم تار را میآورم نوی همین اطاق تابه بینم زننده آن کیست. در اینوقت صدای وز وز طویلی چرت او را باره کرد دیدم مگس درشتی دیوانه وار خودش را به لوله چراغ میزند و فتیله را پایین میکشید

دود میزد بلند شد سیگار دیگری را آتش زد دیدنفت ته کشیده بود چراغ را فوت کرده اطاق تاریک شد در خود احساس آرامش کرد صندلی راحتی را جلو پنجره کشید دستش را روی درگاه تکیه داد و به بیرون نگاه میکرد عمارت تاریک و مرموز جلو او بود صدای وزش باد میآمد که برگهای خشک را از اینسو به آنسو میکشید. سایه درختها مانند دود غلیظ و سیاه بود شاخه‌های لغت آنها مانند دستهای ناامیدی بسوی آسمان تپی دراز شده بود افکار پریشان و ترسناک باو هجوم آورده بود ناگهان هیکل خاکستری رنگی بنظرش آمد که از لای درختها آهسته می‌لغزید گاهی میایستاد و دوباره براه میافتاد تا اینکه پشت عمارت کهنه ناپدید گردید. فریدون با چشمهای از حدقه بیرون آمده نگاه میکرد و بجای خودش خشک شده بود ولی سر او درد می کرد تنش خسته و خورده شده بود افکارش کم کم تاریک شد چشمهایش بهم رفت. بنظرش آمد که در بندر (مارسی) در رقا صحنه کثیف و پستی بود گروهی از کشتیبانان، گردنه گیرها و عربهای بد دك و پوزالجزایر کنار میزها نشسته بودند شراب مینوشید و صحبت میکردند.

دو نفر باشال گردنهای سرخ و پیراهن پشمی چرك یکی از آنها (بان ژو) میزد دو دیگری ساز دستی، زنهای چرك با لبهای سرخ غرق بزك بودند و در آن میان بالاطها میرقصیدند يك مرتبه در باز شد فرنگیس با یکنفر عرب پاهره‌نه که ریخت راهزنان را داشت دست بگردن وارد شدند

باهم میخندیدند و باو اشاره میکردند از جایش بلند شد ولی دید همه مردم بلند شدند صندلیها را بهم پرتاب میکردند گیلای سبهای شراب بزمین میخورد میشکست، عربی که وارد شده بود کارد از زیر عبایش در آورد پنجه یکنفر را گرفت جلو کشید سر او را برید ولی آن سر همینطور که در دستش بود و از آن خون میریخت با صدای ترسناکی میخندید در این بین سه نفر پلیس ششاول بدست وارد شدند همه آنها را جمع کرده بیرون بردند او مات سر جایش ایستاده بود نگاه کرد دید فرنگیس آنجاست موهای مشکی تاب دار خودش را پریشان کرده بود لاغرتر از همیشه رفت ساز را از روی میز برداشت و بهمان حالت خسته و همانظوری که همایون رامیزد سیمهای ساز را میکشید و اشک از چشم هایش سرازیر شده بود .

فریدون هراسان از خواب پرید عرق سرد از تنش میریخت اول بغیالش کابوس است چشمش را مالاند ولی صدای ساز را می شنید .
صدای تار مانند گریه بریده بریده در هوا موج میزد هر زیرو بمی که می شنید تار و بود وجودش از هم پاره میشد صدای خفه و نامساوی مانند ناله بگوش او میرسید این همان همایون بود که فرنگیس دوست داشت !

توده ابرهای سیاه مایل بضا کستری طلوع صبح را اعلام میکرد نسیم خنکی میوزید سایه کوههای کبود تیره در کرانه آسمان مشخص

ه بود صدای پای اسبی که با سم خرد زمین طویله را می خراشید
بده میشد .

فر بدون از چا پر خاست پاور چین پاور چین از پله دالان پائین رفت
چون چشمش به تاریکی آمیخته شده بود از پله ایوان پائین رفته با احتیاط
هر چه تمامتر بعمارت کهنه رسید صدای ساز را خوب می شنید قلبش تند
میزد بطوریکه تپش آنرا حس میکرد .

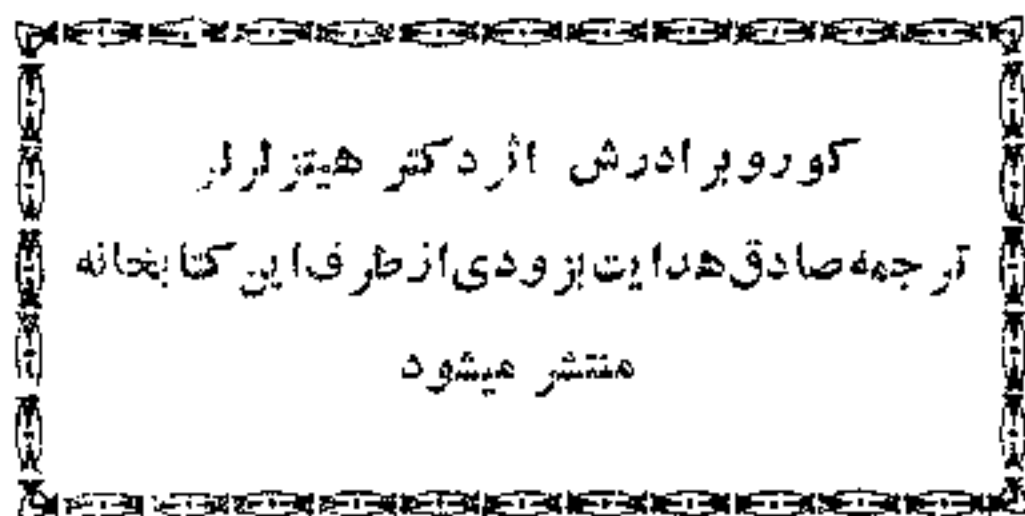
در اطاق نسترن باچی را باز کرد از در دیگر که بدالان باز میشد
بیرون رفت دقت کرد صدای ساز خاموش شده بود در ده قدمی او در
تالار بود همانجا که ساز میزدند نزدیک رفت و از جای کلید نگاه کرد
تعجب او بیشتر شد چه دید که يك شمعدان روی میز میسوخت و چفت
در از بیرون باز بود در ضمن صدای دو نفر که باهم صحبت میکردند
شنید بی اختیار تنه اش را بدر زد صدای شکستن چوب و چیزیکه بزمین
خورد و فریاد ترسناکی از درون اطاق شنیده شد فر بدون با مشت گره
کرده بمیان اطاق جست و لای از این منظره ای که دید سر جای خود ماند .
مردی با لباس خاکستری صورت سرخ گردن کلفت و اندام تراشیده
روی نمیکت و امیده بود گلنار خوشگل تر و فر به تر از پیشتر با پیراهن
خواب و موهای زولیده بحالت بهت زده ایستاده نار فرنگیس با دسته
صدفی جلو پای او شکسته افتاده بود آن مرد با چشمهای ریزه براقش
نگاهی بسرتاپای فر بدون کرد سپس بدون اینکه چیزی بگوید بلند

شد سرش را پائین انداخت با پشت قوزدار و گامهای سنگین از در دیگر که بیابغ راه داشت بیرون رفت

فریدون دیوانه وار فریاد میزد: نه هیچ چیز نیست دروغ است دستها را بکمرش زده قهقهه میخندید و بخودش می پیچید با خنده ترسناک. همه اهل خانه جلودر اطاق جمع شدند ولی کسی جرئت پیدایش آمدن نداشت بقدری خندید که دهنش کف کرد و با صدای سنگین بزمین خورد تا چند دقیقه چلچلراغ میلرزید

همه گمان میکردند که فریدون جنی شده اما او دیوانه شده بود.

در دل میرزا ایدالله



در دلدل میرزا پیدالله

چهار ساعت بغروب مانده (پس قلعه) در میان کوه‌ها سوت و گور مانده بود جلو قهوه‌خانه کوچکی تنگهای دوغ و شربت و لیوانهای رنگ برنگ روی میز چیده بودند. يك گرامافون فکسنی با صفحه های جگر خراشش آنجا روی سکو بود - قهوه‌چی با آستین بالا زده سماور مسوار را تکان داد تفاله چائی را دور ریخت بعد پیت خالی بنزین را که دو دسته مفتولی بدان انداخته بودند برداشته بسمت رودخانه رفت .

آفتاب میتابید ، از پائین صدای زمزمه یکنواخت آب که در ته رودخانه رویهم میغلغضید و حالت تروتازه با آنجا داده بود شنیده میشد روی یکی از نیمکتهای جلو قهوه‌خانه مردی با لنگ نمزده روی صورتش دراز کشیده و آجیده‌هایش را جفت کرده پهلویش گذاشته بود . روی نیمکت قرینه آن زیر سایه درخت توت در نفر پهلوی هم نشسته و بدون مقدمه دل داده و قلوب گرفته بودند بطوری چانه‌شان گرم شده بود که بنظر میآمد سانهامت یکدیگر را میسناسند .

مشهدی شپناز لاغر ، مافنگی با سبیل کلفت و ابروهای بهم پیوسته گوشه نیمکت کز کرده دست خنابسته‌اش را تکان میداد و میگفت :

« - دیروز رفته بودم مرغ محله (مع محله) پیش سردائیم. آنجا يك باغچه دارد میگفت یازسان ۳۰ تومان ملك آلوچه زردالوی باغش را فروخت

در دلد میر زاید الله

اثر صادق هدایت

امسال سرما زده همه سر درختیها ریخته - بیک حال وزاریانی بود .
زنش هم بعد از ماه مبارک تا حالا ناخوش بستری افتاده کلی مخارج روی
دستش گذاشته .

آمیرزا یدالله عینکش را جابجا کرد با تفنن چپق میکشید ریش
جو گندمیش را خاراند و گفت :

« اصلا خیر و برکت از همه چیز رفته !

شهناز سرش را از روی تصدیق تکان داد و گفت :

« قربان دهننت ، انگار دوره آخر زمان است رسم زمانه برگشته .

خدا قسمت بکند ۲۵ سال پیش در خراسان مجاور بودم روغن یکمن دو
عباسی بود تخم مرغ میدادند ده تا صد دینار نان سنگک میخریدیم ببلندی
یک آدم . کی غصه بی بولی داشت ؟ خدا بیامرز پدرم یک الاغ بندری
خریده بود با هم دوتر که سوار میشدیم من ۲۰ سالم بود توی کوچه با
بچه های محله مان تیله بازی میکردیم .

حالا همه جواها از دل و دماغ میافتند از غوره گی مویر میشوند
باز هم قربان دوره خودمان بقول آن خدا بیامرز : اگر بپریم و میلرزم بصد
تا جوان میارزم .

یدالله پک زد بچپقش گفت : « سال بسال دریغ از پارسان !

شهناز گفت : « خدا همه بنده های خودش را عاقبت بخیر بکند !

یدالله قیانه چندی پنجره اش گزنت - « بجان خودت یک وقت بود

در خانمان ، ۳ نفر نانخور داشتیم حالا فکریم روزی يك ريال پول توتون و چائی ام را از کجا گیر بیاورم . دو سال پیش سه جا معلمی میکردم ماهی هشت تومان در میاوردم همین پریروز که عید قربان بود رفتم خانه یکی از اعیان که پیشتر معلم سرخانه بودم بمن گفتند که بروم دعا برای گوسفند بخوانم قصاب بی مروت حیوان زبان بسته را بلند کرد بر زمین کوبید . داشت کاردش را تیز میکرد حیوان تقلا کرد از زیر پایش بلند شد نمیدانم چه روی زمین بود دیدم چشمش تر کیده از اش خون میریخت دلم مالش رفت به بهانه سردرد برگشتم . همه شب هی کله خون آلود گوسفند جلو چشم میآمد آن وقت از ذهنم دور رفت کفر گفتم کفر خیال کردم ... نه زبانم لال در خوبی او که شکی نیست اما این جانوران زبان بسته گناه دارد خدایا پرورد گارا تو خودت بهتر میدانی هر چه باشد انسان محل نسیان است .

شهنواز مثل اینکه حوصله اش سررفت گفت : « برو فکر نان بکن خربزه آب است

میرزا بدانند بآبی میلی گفت : « آره از دست مان چه بر میآید از اول دنیا همینطور بوده :

شهنواز گفت : ما دیگر از زمان گذشته بقولی مردم پانایلمان در رفته نزدیکتی زنده مانده ایم چه حقه عنائیکه در این روزگار نزدیکیم ! ...
یکوقت تهران دکان بقالی داشتم خرج در رفته روزی شش قران

پس انداز می‌کردم .

میرزا یدالله حرفش را برید : « بقال بودی ؟ من از بقال جماعت خوشم نمی‌آید
- : چرا ؟

- : قصه‌اش دراز است حالا تو اول حرفت را تمام بکن . شهناز
دنباله سخن را گرفت : « بله دکان بقالی داشتم ، امرم می‌گذشت کم کم
يك خانه و لانه‌ای برای خود مان دست و پا کردیم چه درد سرتان
بدهم آنوقت يك پتیاره‌ای پیدا شد . الان پنج سال است که زخم را بخاک
سیاه نشانده این زن نبود آتشپاره بود تازه با خون دل آمده بودم سر
وسامانی بگیرم هرچه رشته بودم پنبه کرد ؛ مخلص کلوم والده احمد
يكشب از پای و عظم برگشت باهایش را توی يك کفش کرد که « حضرت
مرا طلبیده باید بروم استخوانم را سبك بکنم ، پیسی بسم در آورد که
نگوونشنو ... مرا بگو که عظم را دادم بدست این زن ؟ هرچه باشد
آدمیزاد شیر خام خورده من همان آدمی بودم که از سیل‌هایم خون
می‌چکید يك زن عظم را دزدید ... خدا نکند که زن زیر جلد آدم
برود همان شب می‌گفت : « این چیزها سرم نمیشود مهرم هلال جانم
آزاد خودم يك النگو با گردن بند دارم آنها را می‌فروشم می‌روم ...
استخاره هم کرده‌ام خوب آمده یا طلاقم بده یا بهمین سوی چراغ بخدا
بچه‌ات را خفه می‌کنم . آقا هرچه کردم مگر حرفش شدم ؛ دو هفته تو روی

من نگاه نکرد آنقدر کرد کرد تا هرچه داشتم و نداشتم فروختم پول
چرینگه کردم دادم بدستش پسر دو ساله ام را برداشت و رفت آنجا
که عرب نی بیندازد تا حالا که پنج سال است رفته نمیدانم چه بسرش آمده ؛
میرزا یدالله گفت : « خدا کند که از شر عربها محفوظ باشد ؛

- : آره میان عربهای لختی زبان نفهم - این عمری ها - بیابان
برهود - آفتاب سوزان ؛ انگار که آب شد بزمین فرورفت دریغ از یک
انگشت کاغذ راست میگویند که زن یک دنده اش کم است .

میرزا یدالله گفت : « تقصیر مردهاست که آنها را اینجور بار
میآورند و نمبگذارند چشم و گوششان باز شود .

شهناز گرم صحبت خودش بود : « چیزیکه غریب است این زن
اصلا نخل و چل بود نمیدانم چطور شد که یکمرتبه آتشی شد گاهی تنهایی
گریه میکرد کاش برای شوهر اولش بود ...

میرزا یدالله پرسید : مگر تو شوهر دومیش بودی ؟

- دیگر بله ... چی میگفتیم ؟ حرفم یادم رفت

- : شوهر اولیش گفتی

« بله اول خیال میکردم که برای شوهر اولیش بوده ..

در هر صورت هرچه بزبان خوش خواستم حالیش بکنم انگار
که بادیوار حرف میزنم مثل چیزیکه اجل یس گردنش زده بود نمیدانم
چه سر پسر آورد آباروزی میآید که چشمم تو چشمش بیفتد ؟ پسری

که بعد از اینهمه نذر و نیاز خدا بمن داد : «
 میرزا یدالله گفت : «هر کسی را نگاه بکنی يك بدبختی دارد
 لب کلام آنست که مردم باید آدم بشوند ، با سواد بشوند ، آخر تا آنها
 خر هستند ما هم سوارشان میشویم یکوقت بود خودم بالای منبر ایستادم
 هر کس گناهایش باندازه برك درخت باشد يك سفر بعتبات برود مثل
 بچه نوزاد طیب و طاهر میشود شهناز - : شما که از علماء نیستید ؟
 - : این حکایت مال ۱۲ سال پیش است می بینی که معمم نیستم حالا
 همه کاره ام و هیچکاره .

- چطور ؟ من نمیفهمم .

میرزا یدالله زبان را دور دهانش گردانید و با حالت افسرده گفت
 زندگانی مرا هم يك زن خراب کرد !
 شهناز - : « امان از دست زن : »

- : نه این دخلی بزنی ندارد این بدبختی دست خودم است اگر
 طهران بودی لابد اسم مرحوم ابوی راشنیده ای .. ما از زیر بته در نیامده ایم
 پدرم از آنهایی بود که نعلین جلو پایش جفت میشد اسمش که میبردند
 یکی می گفتند صد تا از دهنشان میریخت وقتی بالای منبر میرفت جان بود
 که سوزن بپندازی همه گناه ها از حساب میبردند معصوم این نیست
 که بیخودی قمپز در بکنم چون آن مرحوم هر چه بود برای خودش بود :
 گیرم پدر تو بود فاضل - از فضل پدر ترا چه حاصل ؟

« بهر حال بعد از فوت مرحوم ابوی من جانشین او شدم و در خانه را باز کردم - خوب یک خانه با یکمشت خرت و خورت هم بر ایمان گذاشت خودم هنوز طلبه بودم و ماهی ۴ تومان با ۵ من گندم مستمری داشتم بانصافه ماه محرم صفر نانمان توی روغن بود يك لغت و ایسی میکردیم چون معروف بود که نفس مرحوم ابوی مجرب است مراسم بالین ناخوش بردند تا دعا بدهم دیدم دختری ۸ یا ۹ ساله‌ای در آن میان می‌پلکاید . آقاییك نظر گلویمان گیر کرده - جوانی است و هزار چم و خم ...!

« پیش از او دو تا صینه داشتم که هر دو را مطلق کرده بود و لسی این چیز دیگری بود - می‌گویند که لیلی را بچشم می‌چنون دید ؟ باری که روز بددیک دستمال آچیل آچار و سه تومان پول نقد فرستادم عتدش کردم شب که او را آوردند آنقدر کوچک بود که بفلمش کرده بودم من از خودم خجالت کشیدم از شما بچه پنهان ؟ این دختر تا سه روز مرا که دیدم مثل جوجه می‌لرزید حالا منکه سی ساله بوده جوان و جاهل بودم اما آن مرده‌ای هفتاد ساله‌را بگو که با هزار جور ناخوشی دختر ۹ ساله می‌گیرند .

« خوب بچه چه سرش میشود که عروسی چیست ؟ بخیاالش چارقد چونکی سرش می‌کنند رخت نو می‌پوشند و در خانه پدر که کتیک خورده رفحش شنیده » شوهر او را ناز و نوازشی میکند و روی سرش می‌گذارد

درد دل میرزا بنی‌الدین

اثر صادق هدایت

ولی نمیداند که خانه شوهر برایش دیگ حلوا بار نگذاشته اند « بهر حال من آنقدر کشیدم تا او آرام کردم شب اول از من میترسید گریه میکرد من قربان صدقه میرفتم می گفتم : بالای غیرت آبروی ما را بیادنده خوب تو آن بالای اطلاق بنحو آب من این پائین « چون دلم برایش سوخت خیلی خودداری کردم که بجیر با او رفتار نکنه و آنگهی دیگر چشم و دلم سیر بود و کار کشته شده بودم بهر صورت او هم نصیحت ما را بگوش گرفت شب اول برایش يك قصه نقل کردم خوابش برد .

شب دوم يك قصه دیگر شروع کردم و نصفش را به-ر ای شب بعد گذاشتم .

در شب سوم هیچ نگفتم تا اینکه یارو بصددا درآمد و گفت « تا آنجا که ملك جمشید رفت بشکار پس باقیش را چرانمیگوئی « مرا میگوئی از ذوق نوی پوست خود نمی گنجیدم گفتم : امشب سرم درد میکند صدایم نمیرسد اگر اجازه بدهید پیام جلوتر - بهمین شیوه رفتم جلوتر تا اینکه رام شد .

شهنواز خنده اش گرفت خواست چیزی بگوید اما صورت جدی و چشمهای اشك آلود میرزا بدالله را که از پشت شیشه عینك دید خودداری کرد . میرزا بدالله با حرارت مخصوصی میگفت : « این حکایت ۱۲ سال پیش است ۱۲ سال ؛ نمیدانی چه زنی بود ، چه جور بهمه کارهایم رسیدگی میکرد آخ حالا که یادم میافتد ! .. همیشه گوشه چادری به

بدندانش بود رختها را با دستهای کوچکش می شست روی بند میانداخت
پیراهن و جورابم را وصله میزد دیزی را بار میگرد و دست زیر بال
خواهرم میگرد چقدر خوش سلوكت چقدر مهربان !

همه را فریفته اخلاق خود کرده بود چه هوشی داشت ! من خواندن
و نوشتن را باو یادادم سر دوماه قرآن میخواند اشعار شیخ را از بر
میگرد سه سال باهم سر کردیم که الذ اوقات زندگی من است دست بر
قضا در همین اوان بود که و کیل بیوه میوه ای شدم که بی پول نبود خودش
هم آب و رنگی داشت آقا دندان برایش تیز کردیم تا اینکه بخیال افتادم
اورا بجهال نکاح دریاورم نمیدانم خدانشناس خبرشرا برای زخم آورد
آقا روز بدنیسی این زن که ظاهراً خل وضع بنظر میآمد نمیدانستم آنقدر
حسود است هر چه بزبان خوب خواستم سرشرا شیره بمالم مگر حریفش
شدم ؟ باوجود اینکه از بابت حق الوکاله مقدار وجهی آن ضعیفه بمن بده
کار بود از اینکه صرف نظر کردم و میانمان پاک بهم خورد ولی نمیدانی يك
ماه این زن چه روز من آورد ؟

« شاید دیوانه شده بود یا چیز خورش کرده بودند بکلی عوض شد
دستشرا بکمرش زد و حرفهایی بار من کرد که توی قوطی هیچ عطاری
پیدا نمیشد میگفت : « الهی عینک را روی نهشت بگذارند عمامه پر مکرر
را دور گردنت ببیچند » از همان روز اول فهمیدم که تو تیکه من نیستی
روح آن بابای قرمساقم بسوزد که مرا بتوداد من یکوقت چشم باز کردم

دیدم توی بغل تو قرم مسافم ۳ سال آزرگار است که با گدائی تو سد ختم اینهم دست مزدم بود ؛ خدا سرو کار آدم را با آدمهای بی غیرت نیندازد - داغ پشت دستم گذاشتم زور که نیست ؛ دیگر باتو نمیتوانم زندگی بکنم مهربم حلال جانم آزاد بهمین سوی چراغ میروم ... میروم بست می نشینم همین الان همین الان «

آنقدر گفت گفت که من از جا در رفتم جلو چشمم تیره و تار شد همینطور که سر شام نشسته بودم ظرفها را برداشتم پاشیدم میان حیاط سر شب بود باهم رفتیم به حجره آقا شیخ مهدی در حضور او زنم را سه طلاقه کردم .

دست روی دستش میزد « فردا پشیمان شدم ولی چه فایده که پشیمانی سودی نداشت و زنم بمن حرام شده بود ؛ تا چند روز مثل دیوانه ها در کوچه و بازار پرسه میزدم اگر آشنائی بمن بر می خورد جواب سلامش را نمیگرفتم .

« بعد از این زن دیگر من روی خوشی بخودم ندیدم یک دقیقه صورتش از جلو چشمم رد نمیشه نه خواب داشتم و نه خوراک نمیتوانستم در خانمان بند بشوم . درودیوار بمن فحش میداد دو ماه ناخوش بستری افتادم ، توی هندیان همه اش اسم او را میآوردم بعد هم که رمقی پیدا کردم معلوم بود اگر لب تر میکردم صدتا دختر پیشکشم میکردند اما او چیز دیگری بود بالاخره عزمم را جزم کردم تا بهر وسیله ای که شده

دوباره او را بگیرم ، عدهٔ او سرآمد رفتم این در بز آن در بز دیدم هیچ فایده ندارد هر چه جل و پلاس کتاب پاره و ته‌خانه برایم مانده بود فروختم ۱۸ تومان پول درست کردم جارهای نداشتم بجز اینسکه يك نفر محلل پیدا بکنم که زانرا برای خودش عقد بکند و بعد طلاق بدهد تا دوباره بعد از انقضای سه ماه و ده روز بتوانم او را بگیرم

يك بقال الدنگ و پف‌بوزی در محله‌مان بود که اگر هفت تا سگ صورتش را میلیسید سیر نمیشد از آنهایی بود که برای يك پیاز سر میبرید رفته با او ساخت و ساخت کردم که ربابه را عقد بکند بعد او را طلاق بدهد و من همه مخارج را باضافه ۵ تومان باو بدهم او هم قبول کرد گول مردم را نباید خورد همین مرد که پف‌بوز .

شپتاز بارنگ پریده صورت را در دودستش پنهان کرد و گفت :

«بقال بود ؟ . . . اسمش چه بود ؟ چه بقالی بود ؟ مال کدام محله

؟ نه . . . نه . . . هیچ همچین چیزی نمیشود . . .

ولی میرزا یدالله بطوری گرم صحبت بود و بیش آمدها جلو

چشمش مجسم شده بود که دنبالهٔ حرفش را قطع نکرد :

همان مرد که بقال زنم را عقد کرد نمیدانی چه حالی شدم زنی

که سه سال مال من بود اگر کسی اسمش را بزبان میآورد شکمش را

یاره می‌کردم درست فکر کن حالا باید بدست خودم همسر این مرد که

گردن کلفت بشود ؛ با خودم گفتم شاید این انتقام صیغه‌هایم است که با

چشم گریان طلاق دادم - باری فردا صبح زود رفتم در خانه بقال یک ساعت مرا سر پا معطل کرد که یک قرن بمن گذشت و قتیکه آمد باو گفتم : الوعده وفار بابه را طلاق بده ۵ تومان پیش من داری هنوز صورت شیطانیش جلو چشمم است خندید گفت «زنم است يك موبش را نمیدهم هزار تومان بگیرم !» چنان برق از چشمم پرید .

شهنساز میلرزید گفت «نه .. هیچ همچین چیزی نمیشود راستش

را بگو ... اوه ...

میرزا بدالله گفت : «حالا دیدی حق بجانب من بود؟ حالا فهمیدی چرا از بقال جماعت بیزارم ؟ و قتیکه گفت يك موبش را نمیدهم هزار تومان بگیرم فهمیدم میخواهد پیشربول بگیرد ولی کی فرصت چانه زدن داشت ؟ نمیدانی کجای آدم میسوزد- دود از کلاه بلند شد باندازهٔ عالم منقلب بود بقدری از زندگی بیزار شده بودم که دیگر جوابش را ندادم يك نگاه باو کردم که از هر فحشی بدتر بود از همان راه رفتم بازار سمسارها عبا و ردایم را فروختم يك قباقدک خریدم کلاه نمدی سرم گذاشتم گیوه هایم را ور کشیدم راه افتادم از آنوقت تا حالا سلندر و حیران از این شهر باین شهر از این ده بآن ده میردم ۲ سال آژگارا دیگر نمیتوانم در یکجا بمانم گاهی نقالی میکنم گاهی معلمی ، برای مردم کاغذ مینوبسم در قهوه خانه ها شاهنامه میخوانم ، نی میزنم خوشم میآید که دنیا و مردم دنیا را سیاحت میکنم میخواهم همینطور عمرم

بگذرد خیلی چیزها آدم دستگیرش میشود و آنکهی دیگر پیر شدیم
 . برای مرده‌ها مردانه سنگ میسائیم يك پیمان این دنیا است یکیش آن
 دنیا ؛ افسوس که تجربه هایمان دیگر بدر این دنیا نمیخورد سعیدی چه
 خوب گفته

مرد خردمند هنر پیشه را عمر دو بایست در این روزگار
 تا یکی تجربه آموختن با دگری تجربه بردن بکار
 میرزا ایدالله باینجا که رسید خفه شد مثل اینکه آرواره هایش از
 کار افتادند چون زیادتیر از معمول فکر کرده بود و حرف زده بود دست
 کرد چپش را برداشت به آب روخانه خیره نگاه میکرد و به آواز
 دور و خفه که از پشت کوه میآمد گوش میداد
 شهناز سرش را از مابین دو دست برداشت آهی کشید و گفت
 « هیچ دوئی نیست که سه نشود ! »

میرزا ایدالله منگ و مات بود متوجه او نشد
 شهناز بلندتر گفت يك مرد دیگر را هم بی خانمان میکند ؛
 ایدالله بخودش آمد پرسید کی ؟
 - همان ربایه آتش بجان گرفته
 میرزا ایدالله چشمهایش از حدقه بیرون آمده هراسان پرسید
 مقصودت چیست ؟

مشهدی شهناز خنده ساختگی کرد ؛ راستی روزگار خیلی آدم
 را عوض میکند ؛ صورت چین میخورد ، موها سفید میشود دندانها
 میافتند صدا عوض میشود نه شما مرا شناختید و نه من شما را ؛

میرزا یدالله پرسید ، چطور ؟

- : ربایه صورتش مهر آبله نداشت ؟ چشمهایش را متصل بهم نمیزد ؟

میرزا یدالله پر خاش کرد - : کی بتو گفت ؟

مشهدی شهناز خندید - : شما آقا شیخ یدالله پسر مرحوم آقا

شیخ رسول نیستید که در کوچه حمام مرمر منزل داشتید ؟ هر روز صبح

از جلو دکانم رد میشدید ؟ منم محلل هستم همانم ،

میرزا یدالله سرش را نزدیک برد و گفت :

« توهمانی که دوازده سال مرا باین روز انداختی ؟ همان شهناز

بقال توهستی ؟ یکوقت بودتوی همین کوه و کمر اگر بدست من افتاده

بودی حسابان پاک شده بود افسوس که روزگار دست هر دو مان را

از پشت بسته !

بعد دیوانه وار باخودش میگفت : « باریک الله ربایه تو انتقام مرا

کشیدی او هم ویلان است بروزم من افتاده » دوباره خاموش شد و لبخند

دردناکی روی لبهای او نقش بست

کسیکه روی نیمکت روبروی آنها خوابیده بود غلط زد بلند

شد نشست خمیازه کشید چشمهایش را مالاند

مشهدی شهناز و میرزا یدالله دزدکی بهم نگاه میکردند ولی

میترسیدند که نگاهشان باهم تلاقی نکند - دو دشمن بیچاره از هنگام

کشمکش عشق و عاشفی شان گذشته بود حالا بایستی بفکر مرگ

بوده باشند .

شهناز بعد از کمی سکوت رو کرده بقهوه چینی و گفت :

« داش کبر دو تا قند پهلو بیار »

مرداب حېشه

ترجمه - از گماستن شراو

گرفادير

اثر - بالزاک ترجمه - محمود هرايت

بزودی منتشر ميشود

مرداب حبشه

طرف صبح که ما کنار مرداب رسیدیم روی فرش (ماسه زار کنار دریا) خلوت بود در اثر طوفان دیشب زمین هنوز نمناک و پرندگان زیادی آنجا دیده میشدند . ناگاه ماده آهوی کوچکی بدون سروصدا از میان سبزه ها پدیدار شد و این خود غریب مینمود . چه در این ساعت هنگام آب خوردن آنها نبود پوزه سیاه قشنگش را بالا گرفته هوا خوری میکرد گوشهای پهن او تکان مینخورد . پس از آنکه مطمئن شد بسوی آب رفت گردنش را دراز کرده وارد مرداب گردید و مشغول آشامیدن شد .

در اینوقت مابرا آمدگی غیر طبیعی شکمش را دیدیم این حیوان آبستن و نزدیک زائیدنش بود .

او خیلی آهسته مینوشید گاهی سرش را از آب بیرون میآورد و با حرکت تند و ناگهانی که به آنها حالت بی صبری میدهد نفس تازه میکرد .

بشت سرآوونیها تکان خورد و يك آهوی نر که جفت او بود پیدا شد مومو آهسته که مانند زمزمه ملایمی بود کرد .

ماده آهو رویش را برگردانید آهوی نر نزد ماده خود آمد او را بوئید و از روی بی میلی یک جرعه آب با او نوشید .

اول ماده آهو برگشت و جفت او بدنبالش افتاد ماده آهو جای شن زاری را انتخاب کرد دستپایش را تا نموده و با احتیاط دراز کشید .

بطوریکه واقع شده بود آشکارا برجستگی شکمش را میدیدیم و بادوربین لبهای سیاه حیوان کوچک زیبا که آهسته نشخوار میکرد پیدا بود. بنظر میآمد که نگاه دلربای او متوجه چیزی نبود. آهوی نر پهلوی او ایستاده گاهی پف پف میکرد و دم کوچکش نکان میخورد.

ماده آهو دوبار بلند شد رفت آب نوشید و هر دفعه بهمان جای اولش برگشت و بهمان وضعیت خوابید. آهوی نر از او جدا نمیشد و هر لحظه صدای زمزمه اش بگوش ما میرسید بجفت خودش که مینگریست زمزمه میکرد او را می بوئید بعد کمی دور میشد گردش میکرد سرش پائین بود کمی سبزه زار باب دندان پیدا نموده و مشغول چربیدن شد.

ناگهان راهنمایی، که نزدیک من بوده آرنجم زد و آهسته گفت:
- : دایید

« دایید » یعنی مار

این يك مار بود یانته اژدها.

چگونه آنجا آمده بود... آیا ازیشه آمده یا از لای دو تاسنگ بیرون لغزیده بود و تا کنون زیر سایه پنهان بود که ما او را ندیده بودیم؟ آهسته می غلطید بطور نامحسوس مانند بلای ناگهانی می لغزید و هنگامیکه با ماده آهو يك گز فاصله داشت بجای خودش خشك شد سرش را که بالا گرفته بود یکمرتبه بلند کرد و بشکل يك چوب دستی در آمد که موازی با زمین بود

تن دراز او بهم کشیده شده چنبر زد و بدون حرکت ماند بطوریکه با وجود دور بین تنفس آهسته او را نمیتوانستیم تشخیص بدهیم ماده آهو سرش را برگردانید و باو نگاه میکرد در ده قدمی جفت او نیز سر جایش ماند و خیره باو نگاه میکرد شاید ده دقیقه گذشت. ماطوری واقع شده بودیم که نمی توانستیم او را با گلوله بزنییم و بعد هم راهنمای بومی در گوشم گفت - : میخورد. ما او را زنده میگیریم

ناگاه کله مار مانند گلوله توپ روی گردن غزال فرود آمد و باندازه ای جلد و چابک اینکار انجام گرفت که ما حمله او را ملنفت نشدیم پیش آمد هولناک روی داد - برده نمایش شروع شد :

مار سه حلقه دور تن ماده آهوی خوابیده زد که یاهایش را با حرکنهای مرتب مانند تپش قلب دشواری تکان میداد آنوقت آهوی نر بادو جست کوتاه رسید خودش را جمع آوری کرد سر را بسوی جانور خزنده پائین گرفته پس رفت پیش آمد و دو شاخ باوزد

اژدها دهن خود را از گلوی قربانیش برداشت سرش را بسوی جانور کستناخ گرفت و باو نگاه کرد. آهوی نر سر جایش خشک شد.

ولی حلقه ها روی قربانی را فشار میداد و پاهای او که بهوابلند شده بود دیگر تکان نمیخورد.

مادیدیم ده از تن شکنجه شده ماده آهو توده تیر فامی بیرون

آمد که از خون میدرخشید و روی شن زار افتاد ازدها سرش را روی
 سرماده آهو گذاشت مثل اینکه او را نوازش میکرد تن دراز او بطور
 نامحسوسی تن شکارش را فرا گرفته و روی آن سنگینی مینمود و منتظر
 بود حلقه های تازه ای دور او بزند

يك توده تیره رنگ کوچک دوباره از تن ماده آهو بیرون آمد
 ولی تولد ناگوار انجام نگرفت .

در اینوقت آهوی نر گردنش را بای صبری تکان میداد و پایان
 این پیش آمد ترسناک و بچه خود را که می چنید مینگریست بعد جلو
 رفت او را لیسید و زمزمه های کوچک کرد .

در این مدت ازدها برفشار خود افزوده بود و بدون اینکه ما به
 بینیم چگونه اینکار را صورت داد تن او دور شکارش مانند فنر پیچیده
 بود سرش را بسوی مرداب گرفت و بانته اش شکار خود را که می فشرد
 و از ترکیب انداخته بود همراهش میکشید . دهن باز مانده ماده آهو
 بازبان بیرون آمده اش پیدا بود

باین ترتیب دو جانور که يك تن بیشتر نداشتند داخل آب شدند
 آهوی نر آرایش بچه اش را تمام میکرد و آب مینگریست که گاهگاهی پیچ
 و خم مسی رنگ جانور خزنده از رویش پدیدار میشد

ما از تماشای این دو نمایش بجای خودمان بدون حرکت مانده بودیم
 دسته های پرندگان میآمدند آب میتوشیدند و شنامیکردند
 طبیعت منظره خاموش و آرام بخودش گرفته بود .

مادیدیم که بچه آهو سر بالا ایستاده و روی پاهایش پیل پیلی میخورد

سرش را تکان میداد مانند اینکه خودش را برای حرکت آماده میکرد
آهونراو را با فشار پوزه نرم خود بسوی پیشه میراند سپس هر دو داخل
پیشه شدند مدتی بعد دیدیم ازدها از آب بیرون آمد.

چترهای او از هم باز شده بود دم او روی ما سه کشیده میشا
و باقیمانده تنه را بدنبال خودش میآورد.

وقتی که تنه ماده آهونمایان شده ممکن نبود که شکلش را تشخیص
بدهیم سرش منقود و تن زیبای او با استخوان خورد شده بشکل يك کيسا
شل و سرخالی در آمده بود.

ازدها بیش از یکساعت طول داد تا خوراکش را تمام بکند
آدمهای ما را که راهنما خبر کرده بود باقلا ب و ریسمان رسیدند خرنده
بزرگ مانند مرده لمس و باد کرده از حال رفته دهندش از کار افتاده و بی
حرکت بود.

غروب آفتاب که شد در همان نزدیکی روی زمین ما سه زار
کوچک رد پای يك گله آهو پیدا کردیم. اگر چه کمی دور بودند ولی
آنها را دیدیم پنج ماده آهو با آنها بود که بچه بدنبالشان میدوید و بچه
آهوی یتیم بایکی از آنها بود.

ترجمه - از لانس گیبلاند

ستاره اوشان

بقلم - ابری یکی از بهترین داستانهای
شرقی منتظر انتشار آن باشید

کلاغ پیر

آن بالا بر فراز جنگل کلاغ که نسیالی پرواز میکرد او فرسنگ بسوی شرق میپیمود تا کنار دریا برای اینکه گوش خوکی را که در زمان فراوانی پنهان کرده بود از زیر زمین بیرون بیاورد حالا آن پائیز بود و چیز خوراکی پیدا نمیشد.

« وقتیکه يك کلاغ میپرد » بابا برهم گفته باید دور خودشان در نگاه بکنید تا دومی آنرا به بینند اما این کلاغ یکه و تنها بود و آسود خاطر در هوای نمناک با بالهای نیرومند سیاهش مانند ذغال سیخک بسوی شهر میپرد.

ولی در همان حالیکه آرام و اندیشناک پرواز میکرد چشمهای تیزبین او دور نمائی که پائین او گسترده شده بود مینگریست و قلد پیرش از خشم لبریز شده بود.

هر سال کشتزارهای کوچک برنگ زرد یاسبز آن پائین زیاده و فراخ تر میشد و جنگل را خورده خورده فرا میگرفت بعد هم خازهای کوچک بابامهای سرخ و دود کشهای کوتامعی که دود ذغال از آرز بیرون میآمد پدیدار میشدند همه جا آدمها هر سو کار آدمیزاد دور جوانیش را بیاد آورد چندین زمینان از آن میگذشت آنوقت بنظر میآمد که این سرزمین بخصوص برای يك کلاغ دلیر و خانواده اش درسد شده جنگل بی پایان گسترده بود با خرگوشهای جوان گروه ییشمار پرندگان کوچک و کنار دریا مرغهای آبی باتخه‌های درشت قشنگ و

هر چه که دلشان میخواست ولی اکنون بجای اینها چیز دیگری دیده
 نمیشد مگر خانه ها لکه های زرد کشت زار و سبز چمن زار و آنقدر کم
 چیز پیدا میشد که يك کلاغ پیر نجیب زاده باید فرسنگها بیمايد تا يك
 گوش پلید خوك را جستجو بکند آه آدمها - آدمها کلاغ پیر آنها را
 میشناخت

او مابین آدمها بزرگ شده بود آنهم مابین اشخاص بزرگ در یک
 ده اشرفی نزدیک شهر بود که دوره بچگی و جوانی او گذشته بود ولی
 هر دفعه که از آنجا میگذشت در آسمان خیلی بالا پرواز میکرد تا او
 شناسنده هر وقت که در باغ سایه زنی را میدید گمان میکرد همان دختری
 است که او میشناخت با سفیداب روی گونه هایش و گره که بینگش و پیش
 زده بود در صورتیکه حقیقتاً او همان دختر بود ولی با موهای سفید
 سفید و لچک بیوه زنها بسرش

آیا او پیش این اشخاص ممتاز خوشبخت بود؟ تا اندازه آری
 چه در آنجا باندازه فراوان خوراک داشت و میتوانست خیلی چیزها را
 بیاموزد ولی در هر صورت زندان بود سال اول بال چپ او را چیده
 بودند بعد هم بالاخره چنانکه آن آقای پیر میگفت يك زندانی الزام
 داده بود .

همین الزام بود که او زیرش زد و یکروز بهار این اتفاق افتاد
 چون يك زغن سیاه درخشانی را دید که از روی آسمان برید و گذشت .
 مدتی بعد - چندین زمستان گذشته بود او تقصیر برگشت ولی بچه
 هائی را که میشناخت بسوی او سنگ پرتاب کردند آقای پیر و دختر

جوان آنجا نبودند او با خودش گفت « لابد آنها رفته اند بشهر » چندی بعد آمد همان پذیرائی را از او کردند .

پس کلاغ پیر - چون در این مدت او بپر شده بود حس کرد که ته دلش از این پیش آمد مجروح شده و حالا او پیوسته خیلی دور از بالای خانه پرواز میکرد چون نمیخواست که سر و کارش با آدمها بوده باشد آقای پیر و دختر جوان اگر مایل بودند میتوانند چشم براه او بمانند زیرا مطمئن بود که آنها انتظار او را دارند او آنچه که نزد اینها آموخته بود فراموش کرده همچنین لغت‌های آنقدر سخت فرانسه را که آن دختر در اطاق پذیرائی باو یاد داده بود و اصطلاحات آنقدر تند و زننده که او پیش خود در آمیزش بانو کر و خدمتکارها فرا گرفته بود .

در خاطر ه اش دو جمله بیشتر مانده بود که نماینده دو قطب دانش گم گشته او بشمار می‌آمد و وقتیکه او سر دماغ بود گاهی اتفاق می‌افتاد بگوید :

« خانم سلام » ولی هنگامیکه خشمناک میشد فریاد میزد : « خاک بگور شیطان »

در میان هوای نمناک تند و خدنگ می‌پرید کله سفید پشته های کنار دریا را که از دور میدرخشید دید در این هنگام یک لکه سیاه بزرگی بچشمش خورد که آن پاتین ممتد میشد این باطلاق بود اطراف آن روی بلند یهاخانه هائی وجود داشت ولی روی هامون که يك فرسنگ درازی آن بیشتر هیچ نشان آدمیزاد پیدا نبود توده های ذغال در انتهای آن تل های کوچک سیاه دیده میشد که مابین آنها چاله های آب تلالو میزد .

کلاغ پیر فریاد زد : « خانم سلام » و روی هامون شروع کرد برسم کردن دایره‌های بزرگ ، آهسته و با احتیاط پائین آمد و میان مرداب روی کنده درختی نشست .

آنجا تقریباً مانند روزهای تابستان دنج و خاموش بود در گوشه و کنار جاهایی که زمین کمی خشک تر بود ریشه‌های بزرگ از هم گسیخته خاکستری از زمین بیرون آمده و مانند ریسمان گره خورده بهم پیچیده بودند کلاغ پیر بی برد که پیش از این در آنجا درخت بود ولی اکنون نه جنگل نه شاخه و نه برگ هیچکدام نبودند تنها تنه آنها در زمین سیاه و نرم مانده بود ولی بیش از این ممکن نبود که تغیر بکند باید بهمین شکل بماند آدم‌های کاری از دستشان بر نمی‌آید .

کلاغ پیر کمی در هوا بلند شد خانه‌ها از آنجا دور بودند میان مرداب بقدری مطمئن و آرام بود که دوباره نشست و پره‌های سیاه خود را بانکش براق کرده و چند بار گفت : « خانم سلام »

ولی ناگهان از خانه که نزدیکتر از همه بود دید چند نفر آدم بایک ارابه و یک اسب می‌آیند دو بچه هم بدنبال آنها افتادند و راه پراز پیچ و خمی را مابین تپه‌ها در پیش گرفتند که آنرا به مرداب راهنمایی میکرد کلاغ فکر کرد آنها بزودی خواهند ایستاد ولی آنها نزدیک میشوند پرنده پیر هر اسان شد چون خیلی شگفت انگیز بود که آنها جرئت کردند آنقدر دور بروند بالاخره ایستادند مردها تیر و بیل برداشتند کلاغ دید که به کنده درختی میزنند و میخواستند آنرا از زمین در بیاورند با خودش گفت : بزودی خسته خواهند شد

ولی اینها خسته نمیشدند و باتبرهای تیز برنده که کلاغ میشناخت پیوسته مینواختند آنقدر زدند که آخرش کنده به پهلو خوابید و ریشه های بریده خود را در هوا بلند کرد

بچه ها از جوی کندن مابین چاله ها خسته شده بودند یکی از اینها گفت: « این زاغی را ببین » سنگ برداشتند و پاورچین پشت يك تپه کوچکی رفتند

کلاغ خیلی خوب آنها را میدید ولی آنچه که تا کنون دیده بود خیلی بدتر بود: هر کس پیرو سالخورده بود هیچ جا آرامش و آسودگی نداشت آنجا هم بهمچنین در این مرداب نیز ریشه های خاکستری درختانی که کهنسال تراز پیرترین کلاغ ها بودند و آنقدر سخت در زیر زمین متحرك بهم پیچیده بودند آنها هم نیز میبایستی جلو تغه تبر تن بقضا بدهند در اینوقت بچه ها خوب نزدیک شده بودند و خودشان را آماده میکردند که سنگها را پیندازند او با بالهای سنگین خودش پرواز کرد

ولی در همان حالیکه در هوا بلند شد آدمهایی که مشغول کار بودند و این بچه ها که آنجا احمقانه بادهان بازمانده باو نگاه میکردند دید پرنده پیر حس کرد که خشم گلوی او را فشرده پس مانند عقاب روی بچه ها فرود آمد و همانوقتی که بالهای بزرگ خود را در گوش آنها بهم میزد با آواز ترسناك فریاد زد « خاک بگور شیطان »

بچه ها فریاد زننده کشیده و روی زمین افتادند و قتیکه جرئت کردند سرشان را بلند بکنند دوباره همه جا خلوت و خاموش شده بود تنها از دور يك پرنده سیاهی پرواز میکرد

آنها تا آخر عمرشان مطمئن بودند که شیطان بصورت يك پرنده
سیاه با چشمهای آتشین در باطلاق به آنها جلوه کرده بود
ولیکن این چیز دیگری نبود مگر يك کلاغ پیر که بسوی شرق
پرواز میکرد تا گوش خوکی را که چال کرده بود از زمین بیرون بیاورد



شمسک نینغ دار

بقام - آنتوان چنخوف نویسنده روسی

نغمه گل یا رمز گلها

انتارش - مهدی توحیدی پور
این کتاب رمز گلها را بشما میآموزد

منتظر انتشار آن باشید

تمشگ تیغ دار

از صبح زود تکه های بزرگ ابر روی آسمان را پوشانیده بودند هوا ملایم ، نیم گرم و کسل کننده بود مانند روزهای خفه که پس از مدتی ابرها وعده باران میدهند و بالاخره نمیبارد. این هوای کشت زار سنگینی میکرد - ایوان ایوانیچ بیطار و پروفسور بور کین نفس زنان راه میرفتند او کشت زار بنظرشان بی پایان میآمد از دور بدشواری آسیاهای بادی میرو نویستکو را میشد تشخیص داد دست راست یکدسته تپه های پست مهتم میشد که در افق پشت دهکده ناپدید میگردد این دو نفر شکارچی میدانند که آنجا کنار رودخانه چمن زار بیدهای سبز و خرم و خانه های اشرافی وجود دارد از بالای یکی از تپه ها یک کشت زار دیگر بهمان بزرگی دیده میشد باتیرهای تلگراف و یک قطار راه آهن که مانند کرم میخزید و میگذشت روزهاییکه هوا خوب است شهر هم دیده میشود اکنون در آرامش بنظر میآید که همه طبیعت فرمانبردار و اندیشناک است ، ایوان ایوانیچ و بور کین حس میکردند که عشق این کشت زار بسرشان زده بود و هر دو آنها فکر میکردند که مملکت آنها چقدر بزرگ و زیباست بور کین گفت : - دفعه پیش در انبار کدخدای پرو کفی میخواستید حکایتی برایم نقل بکنید

آری حکایت برادرم را میخوانستم بگویم

ایوان ایوانیچ آه بزرگی کشید و چپق خود را آتش زد تا حکایتش را شروع بکنند ولی درست در همین وقت باران گرفت و پنج دقیقه بعد

باران درشت و سنگین شد بطوریکه نمیشد پیش بینی کرد که کی بند خواهد آمد

ایوان ایوانیچ و بورگین اندیشناک ایستادند سگها که خیس شده بودند دم هارا مابین پاهایشان گرفته و باحالت غمناکی بآنها نگاه میکردند

بورگین گفت : - باید بجائی پناهنده بشویم برویم پیش آلیوخین دور از ما نیست

- برویم

کمرشان را سفت کردند و همینطور از روی مرزهای درو شده راه جلو خودشان را پیش گرفتند تا اینکه از جاده سر در آوردند ناگهان درختهای تبریزی يك باغ وبعد بامپای سرخ انبارها پدیدار شد رودخانه نمایان گردید و چشم انداز ممتد میشد تا روی بند آب پهنی با يك آسیا و يك دستگاہ حمام سفید کرده . اینجا سوفینو جای گاه آلیوخین بوده آسیا که کار میکرد صدای باران را خفه کرده بود بند آب موج میزد پهلوی ارابه ها اسبهای تر شده باسرهاي خمیده انتظار میکشیدند در صورتیکه یکدسته کارگر که کیسه روی کولشان بود میآمدند و میرفتند منظره گل آلود غمناک و غم انگیز بود و بند آب یک حالت سرد و موزی داشت ایوان ایوانیچ و بورگین حالا خودشان را ترو تلیس چرک و ناراحت حس کردند پاهای آنها از تپله سنگین شده بود و زمانیکه راه جاده را پیش گرفتند و بسوی انبارها بالا میرفتند ناگهان خاموش شدند مثل اینکه میانشان شکر آب شده بود

در یکی انبارها يك آسیا تق تق خرمن باد میداد از در باز آن خاک و خاشاک بیرون میزد جلو آستانه آن خود آلیوخین ایستاده بود مردی بود چهل ساله بزرگ تنومند باموهای بلند که بیشتر بیک هنرمند یا دانشمند شبیه بود تا بخداوندده پیراهن سفیدی داشت که خیلی وقت پوشیده بود یک کمر بند از ریمان یک زیرشلواری بجای شلوار و یکفشهای او گل و گاه چسبیده بود بینی او مانند چشمهایش از گرد و غبار سیاه شده بود ایوان ایوانیچ و بورگین را شناخت اظهارشادمانی کرد .

بالبخند گفت : آقایان بفرمائید منزل همین الان خدمت میرسم . خانه او بزرگ و دو طبقه بود آلیوخین طبقه پائین منزل کرده بود در دو اطاق با سقف طاقی و پنجره های کوچک که پیش از این اطاق صاحب ملک بود بادم و دستگاہ ساده و مختصر . بوی نان چاو دار و دکا (عرق روسی) و یراق درشگه در آنجا پراکنده بود آلیوخین بندرت در اطاقهای بالا میرفت آنهم وقت پذیرائی یک خدمتکار جوان و خیلی خوشگل که مهمانها از دیدن او ایستادند و بهم چشمک زدند از دو نفر شکارچی پذیرائی کرد .

آلیوخین در حالیکه در دالان بآنها بر خورد و گفت : آقایان شما نمیتوانید تصور بکنید که چقدر از دیدن شما خوشحالم این یک اتفاق ناگهانی بوده . . . او پس بنخدمتکار گفت بلاگیا باین آقایان هر چه لازم دارند بده تا لباسشان را عوض بکنند و منم همین کار را خواهم کرد ولی اول باید برویم خودمان را بشوئیم چون بنظرم میاید که از بهار تا حالا خودم را نشسته ام .

آقایان آیا میخواهید بحمام برویم ؟ در این مدت همه چیز آماده خواهد شد .

پلاگیبای تر و تازه و خوشگل با دلربائی رخت زیر و صابون آورد و آلبوخین با مهمانهایش بسوی رودخانه رفتند .

بالبخند بآنها گفت : آری خیلی وقت است که من خودم را خوب نشسته ام شما می بینید که من حمام خوبی ز راه انداختم ام پدرم آنرا ساخته ولی من وقت ندارم از آن استفاده بکنم .

روی یک پله نشست موهای بلند و گردن خود را صابون زد آب دور او رنگ دار چین شد .

ایوان ایوانیچ گفت : آری . . . راستی هم که . . . و سرش را باحالت پر معنی تکان داد .

آلبوخین باحالت شرمنده تکرار کرد : خیلی وقت است که من خودم را باین خوبی نشسته بودم و دوباره صابون زد آب دور او مثل مرکب آبی تیره شد .

ایوان ایوانیچ زیر باران خودش را در آب انداخت تا بیرون از حمام شنا کرد دستها را از هم باز میکرد و دور او امواج مرتب میزد که نیلوفرهای رو آب را تکان میداد او تا میان بند آب شنا کرد زیر آبکی رفت و یک دقیقه بعد از جای دیگر سردر آورد بعد دورتر شنو کرد دوباره زیر آبکی رفت میخواست برودخانه برسد در حالیکه کیف کرده بود تکرار میکرد : « آه خدایا . . . آه خدایا ! » تا آسمیا شنا کرد آنجا چند کلمه با موجیکها (رعیتها) حرف زد بر گشت میان بند آب طاق و از

شنا کرد روی صورتش باران میآمد .

آلیوخین و بورگین رخت پوشیده بودند و خودشان را آماده رفتن میکردند ولی هنوز او شنا میکرد و زیر آبکی میرفت میگفت
« آه خدایا ما را ببخش پروردگارا... !

بورگین باو تشر زد : - برویم دیگر بس است .

برگشتند بخانه وقتیکه چراغ آن بالا در اطاق بزرگ روشن شد ایوان ایوانیچ و بورگین به ریخت خنده آور بالا پوش خانگی ابریشمی و پاپوشهای گرم پوشیدند و روی صندلیها نشستند در صورتیکه آلیوخین شسته و روفته موهای شانه کرده بانیم تنه نو میرفت و میآمد و ظاهراً از پاکیزگی لباس خشک و کفش سبک کیف میکرد در این هنگام پلاگیبای خوشگل که با هستگی روی قالی راه میرفت بالبخند افسونگر در سینی چائی و مربا آورد همین وقت بود که ایوان ایوانیچ حکایتش را شروع کرد

چنان مینمود که نه تنها آلیوخین و مهمانش باو گوش میکردند ولی همه خانمهای بیرو جوان . صاحبمنصبها که باحالت آرام و سختی در قابهای دور طلائی خودشان نگاه می نمودند باو گوش می دادند .

ایوان ایوانیچ شروع کرد : « مادو برادر هستیم من و نیکلانی برادردو سال کوچکترم - من در قسمت علمی کار کردم و بیضار شدم و نیکلانی از سن ۱۹ سالگی وارد مالیه شد پدرمان چیمشامالایسکی که بچه قدیمی قشون بود صاحب منصب شد و برای ما اسم خانوادگی و کمی دارائی گذاشت که بعلمت بده کاریهای او ما نتوانستیم پس از

مرگش نگاهداریم ولی دوره بچگی خودمان را در دهات و در آزادی پرورش کردیم مثل دهاتیها شب و روز را در کشتزارها یا جنگلهای سر میبردیم اسبهارا نگه میداشتیم پوست درختها را می کندیم ماهی می گرفتیم و غیره ... و میدانید کسیکه در دوره زندگانش يك ماهی کوچک گرفت یا موسم پائیز یکدسته پرنده را دید که یک روز سرد و روشن از بالای دهکده پرواز میکنند این آدم هرگز شهر نشین نمیشود و تا آخرین روز زندگیش کشش مخصوصی بسوی کشتزار در خودش حس میکند « برادرم در مالیه بکر میشد سالها میگذشت و او سربک کار مانده بود همیشه همان کاغذها را سیاه میکرد و فکری نداشت مگر اینکه برود در دهات .

و کم کم این داکتری او مبدل بیک میل قطعی شد آرزو میکرد که جائی کنار رودخانه یا دریاچه ملکک کوچکی برای خودش بخرد « نیکلامی آدم خوب و آرامی بود و من او را دوست داشتم اما بدون اینکه باین آرزوی او همراه بوده باشم که همه عمرش را آدم در يك خانه دهاتی در زندان بماند . میگویند که آدم بیشتر از سه آرشین « واحد مساحت باندازه يك گز و نیم » بزمین احتیاج ندارد ولی سه آرشین بدرد مرده میخورد و برای يك نفر آدم زنده کافی نیست همچنین میگویند که هر گاه مردمان تحصیل کرده بطرف دهات کشیده بشوند و ملکی برای خودشان دست و پا بکنند بهتر است ولی این ملکیها درست سه آرشین چاله است شهرها کشمکشها داد و غوغای آدمها همه اینها را ترك بکنند و

تمشک تیغ دار

ترجمه صادق هدایت

خودشان را در يك دهه كوره بخاك بسپرند اينكه زندگي نميشود اين خود- ستائي است تنبلی است يك جور زندگي رهباني زندگي تارك دنيا بدون كار نمايان است آميزاد نه محتاج به آرشين زمين و نه احتياج به دهه دارد او محتاج بهمه كره زمين و تمام طبيعت است تا بتواند آزادانه همه تراوش افكار خودش را آشكار بکند .

« برادرم در اطاق تحريرش نشسته بود آرزو ميكرد كه يك سوپ كلم از سبزيكاري خودش بخورد جلو خورشيد بخوابد كه ساعتهاي دراز روی نيمكت جلو خانه اش بنشينند كشت زار و جنگل را تماشا بکند

« كتابهاي كشاورزي و دستور سائنامه ها سبب خوشحالي او را فراهم ميكرد و بهترين سرگرمي او بود همچنين او دوست داشت روزنامه بخواند ولي در آن اعلانهاي فروش آنقدر مساحت زمين چمن زار با ساختمان آب چاري باغ آسيا و مرداب را ميخواست و در فكر او خيابانها باغ گلها و ميوه ها لانه هاي سار ماهيهاي مرداب و هزار گونه از اين جور چيزها نقش مي بست اين برده ها مطابق اعلانهاي كه او ميديد تغيير ميكرد ولي در هر کدام از اين ملكها بطور قطعي معلوم نبود چرا هميشه تمشك تيغ دار داشت او نميتوانست هيچ ملكي هيچ گوشه شاعرانه اي را تصور بکند كه تمشك تيغ دار نداشته باشد .

« او ميگفت : زندگاني درده از خيلي جهات بر نري دارد جلو ابوان چائي ميخوردند در صورتيكه روي مرداب ارد كپاشنا ميكنند بوي آن گوار است و ... و همچنين تمشك تيغ دار هم هست .

« او نقشه ملك خودش را میکشید و همیشه یکجور بود : ۱- خانه
 از باب ۲- خانه رعیتها ۳- سبزیکاری ۴- تمشک تیغ دار او بسختی زندگی
 میکرد بد میخورد بد مینوشتید و پی در پی پس انداز میکرد و صرفه جوئی
 خودش را در بانك میگذاشت و باندهای پس انداز میکرد که من دلم
 بحال او میسوخت هر وقت با او پول میدادم با در موقع عید برایش میفرستادم
 آنرا کنار میگذاشت و قتی که کسی فکری در کله اش جایگیر شد هیچ
 کاری نمیشود کرد .

د سالها گذشت بر ادرم را در اداره دیگر نامزد کردند او چهل
 سالش شده بود و همیشه اعلان روزنامه هارا میخواند و پیوسته پس انداز
 میکرد بعدها شنیدم او زناشوئی کرده با همین فکر که يك ده با تمشک
 تیغ دار بخرد زن بیوه پیر زشتی را گرفت بدون اینکه کمترین تمایلی
 نسبت با او داشته باشد فقط برای اینکه او قدری پول داشت و بازنش بهمان
 سختی زندگی میکرد بدشواری او را سیر میکرد و پول او را در بانك
 باسم خودش گذاشته بود آن زن سابقاً زن رئیس پست بود آمیخته بخوراك
 و مشروب خوب بود ولی باشوهر دومی بانان سیاه هم سیر نمیشد با این
 طرز زندگی بنیه او از دست رفت و سال سوم روحش را بخدا داد طبیعتاً
 بر ادرم یکدقیقه از فکرش نگذشت که سبب مرك او شده باشد - پول
 و الكل آدم را چیز غریبی میکند در شهر ما يك تاجر در هنگام مرگش
 گفت برای او يك پشقاب عسل آوردند و هر چه اسکناس و برات داشت
 با عسل خورد تا اینکه گس دیگری از آن بهره مند نشود یکروز در
 ایستگاه راه آهن من به چارپایان و ارسی میکردم در همین موقع خریدار

آنها افتاد زیر قطار راه آہن يك پایش بریده شد ما او را روی دست میبردیم خون فوران میزد دیدن آن ترسناک بود و خود او پی در پی پای بریدہ اش را میخواست برایش پیدا بکنند میترسید مبادا صدرو بل پول روسی ، کہ در چکمہ او بود گم بشود .

بورگین گفت :- اینجا شما از موضوع خارج شدید .

ایوان ایوانیچ گفت « بعد از مرگ زنش برادرم فکرش را جمع کرد و يك ملك را انتخاب کرد طبیعتاً بیخود بود کہ پنج سال استخارہ بکند چون سر خرید کلاه بسرشان میروند و چیز دیگری را میخرند تا آنچه را کہ آرزو میکرده اند برادرم با میانجیگیری يك کمپانی سیصد و سی و شش گز زمین با ساختمان و اطاق رعیتی و باغ خرید اما بدون سبزیکاری و بدون تمشک تیغ دار و بدون مرداب واردک .

و از میان ملك او يك رودخانه میگذشت ولی آب آن قهوه رنگ بود و در نزدیکی آن استخوان میسوزانیدند ولی نیکلانی اهمیتی نداد تمشک تیغ دار وارد کرد کاشت در ملك خودش زندگی میکرد

« سال گذشته رفتم باو سری بزنم باید دید چگونه او خودش را اداره کرده برادرم در کاغدهایش ملك خود را کیمالا یسکووه مینامید يك روز بعد از ظهر وارد کیمالا یسکووه شدم هوا گرم بود همه جا قنات ها نهرها پرچین ها مرز بندی ها کاج هایی کہ ردیف کاشته بودند معلوم نبود چطور باید وارد حیاط شد و اسب را باید کجا بست .

« رفتم بطرف خانه يك سنگ چاق سرخ رنگ شبیه بخوك از من پذیرائی کرد خواست پارس بکنند ولی تنبلی اورا منصرف کرد از آشپزخانه

زن آشپز بیرون آمده با پاهای برهنه کپلی او هم شبیه به خوك بمن گفت که آرباش بعد از نهار خوابیده رفتم پیش برادرم روی تختش نشسته بود و يك لحاف تا روی زانویش کشیده بود او پیر و فر به شده بود از ریختن برگشته بود گونه های بینی و لبهایش جلو آمده بود مانند اینسکه تمام اسباب صورتش چشم برآه بود برآه بود که اوزیر لحاف صدای توپ بکند.

« مادر آغوش یکدیگر افتادیم و از شادی و غم گریه کردیم بفکر این که پیش از این جوان بودیم و حالا هر دو مان موهای خاکستری داشتیم و هنگام آن رسیده بود که بفکر مرگ بیفتیم رختش را پوشید و همراه من آمد تا ده خودش را نشان بدهد.

« از او پرسیدم : چطور در اینجا بتو خوش میگذرد ؟

« جوابم داد ای خوبست خدایا شکر من خوب زندگی میکنم

« او يك مستخدم و کسنی اداره پیش نبود حالا يك مالک حقیقی شده بود يك صاحب اختیار آب و هوای آنجا باو ساخته بود عادت کرده بود و بمیل و سلیقه خودش آنجا را در آورده بود او خیلی میخورد حمام بنهار میرفت چاق میشد و مرافعه با اتحاد رعیتها و با دو کارخانه داشت اگر موجيكها او را حضرت والا خطاب نمی کردند باو بر میخورد و همچنین مثل يك بارین (خداونده) بتزکیه نفس خودش جدا می کوشید او کارهای خیریه می کرد نه از روی خلوص نیت ولی برای خود نمائی

« آنها هم چه کارهای خیریه ای ؟ او به موجیکها در هر ناخوشی که میگرفتند جوش شیرین و روغن کرچک میداد روز جشن فرمان میداد

در میان ده سرود مذهبی بخوانند بعد هم يك نصفه سطل ودکا بخشش
 میکرد گمان میکرد که لازم است . آه اینهمه سطلهای ترسناک ودکا...!
 امروزه يك مالک بزرگ برای خسارت چمن زار موجیکها
 را بمحکمه میفرستد و فردا روز عید بر ایشان يك سطل ودکا میدهد آنها
 مینوشند و فریاد هورا میکشند و در حال مستی تا پخاک پای او میافتند و
 باو سلام میدهند بهبودی زندگی و فراوانی تنبلی و لاف و گزاف خیلی
 بی شرمانه نزد روسها تولید میکنند برادرم در مالیه میرسید کمترین
 عقیده شخصی ابراز بکند حالا بالجن وزارت مآب حقیقت گوشه شده میگفت
 « تعلیم و تربیت لازم است ولی برای مردم عوام خیلی زود است
 تادیب جسمانی عموماً زیان آور میباشد ولی در بعضی مواقع سودمند و
 بموقع است

« او میگفت ؟ من دهقانرا میشناسم و میدانم با او چگونه رفتار
 بکنم دهقان مرادوست دارد همینکه لب تر بکنم جانش را نثار من میکند
 « با لبخند بزرگ منش و صورت حق بجانب که بخودش
 گرفته بود گفت : بهمه این مطالب خوب دقت بکنید و بیست مرتبه
 تکرار میکرد

« ما نجبا ؟ یا « من با وجود نجابت خانوادگی « بیادش نمیآمد
 که پدر بزرگ ما موجیک بود و پدرمان يك کهنه سرباز نام خانوادگی
 سردرگم ما چیشما گیمالا یسکی بنظر او معروف خیلی گوارا و در گوش
 خوب صدا میکرد

« ولی این مربوط باونیست راجع بتودم است من تمییری که در

این چند ساعت که پیش او بودم در افکار من پیدا شد
 برایتان بگویم وقتی که ما چایی میخوردیم آشپز يك بشقاب پر
 از تمشك درشت آورد آنها را نخریده بودند از حاصل باغ بود اولین
 چیدنی بود که از بته های جوان کرده بودند برادرم خندید و يك دقیقه
 در خاموشی با چشمهای پر از اشك تمشگها را تماشا کرد اضطراب
 نمیگذاشت او حرف نزنند بعد یکی از خوشه هزارا گذاشت در دهانش با
 فیروزی بچه که اسباب بازی دلپسند خودش را بچنك آورده بمن نگاه کرد
 « چه خوبست ؟

« او با حرص آنها را میخورد و تکرار میکرد

« آه چه خوبست از آن بچشید

« تمشگها سفت و ترش بودند ولی همانطوری که پوشکین گفته
 « يك فریب که ما را خرسند میکند بیش از صد حقیقت بر ایمان ارزش
 دارد « من يك آدم خوشبخت را میدیدم که بآرزوی مقدس خودش
 رسیده بود بمقصدزند گانیش نایل شده بود و همانی را که میخواست باوداده
 بودند و از سر نوشت خودش راضی بود فکری که من از خوشبختی
 می کردم همیشه آغشته با قدری غم و اندوه میشد ولی از مشاهده يك
 آدم خوشبخت احساس سختی که همبایه ناامیدی بود بمن دست داد بخصوص
 شب خیلی بد گذشت

« تختخوابم را بغل اطاق برادرم درست کرده بودند و من
 می شنیدم که خوابش نمیبرد بلند میشد « نزدیک بشقاب تمشك میرفت و
 یکی از آن میخورد

«من پیش خودم تصور میکردم رویم گرفته چقدر اشخاص از خود راضی وجود دارند و چه توده بیشماری را تشکیل میدهند باین زندگی نگاه بکنید کناره گیری و تن پروری زورمندان نادانی ناتوانان و شباهت آنها با جانوران بدوریک زندگی تنگست دور از حقیقت زندگی میکنند ربا فساد شرابخواری و دروغ بسر میبرند با وجود همه اینها در همه خانه ها در کوچه ها چه خاموشی چه آرامشی؛ مابین پنجمه هزار مردم شهر يك نفر پیدا نمیشود که فریاد بزند و ناسزا بگوید میبینم میروند بی بازار روز میخورند و شب را میخوابند، حرفهای بیمزه بهم میزنند، زناشوئی میکنند، پیر میشوند با چهره گشاده مرده های خودشان را بگور میسپارند ولی آنهایی که در میکشند ما نمیبینیم، ما نمیشنویم و آنچه که در زندگی ترسناک است میگذرد کسی نمیداند کجا در پس پرده پنهان است همه جا آرام و خاموشی است تنها سرشماری گنگ اعتراض میکند آنقدر دیوانه ها آنقدر سطلهای عرق که نوشیده شده آنقدر بچه هایی که از کرسنگی مرده اند ...

و يك چنین نظمی تقریباً لازم میباشد آدم خوشبختی خودش را حس نمیکند مگر وقتی که بدبختها را به بیند که بار خودشان را در خاموشی بدوش میکشند بدون این خاموشی خوشبختی غیر ممکن است این يك مند عمومی است که چشمها را خیره کرده باید که پشت در هر آدم راضی و خوشبخت يك نفر دیگر با زنگوله بایستد و از تکان دادن پی در پی آن او را آگاه بکنید که بدبختیهای وجود دارند و خوشبختی بیخودی است که دیر یا زود زندگی چنگال خودش را باو نشان خواهد داد يك

بدبختی ناگهان روی میدهد ناخوشی تنگدستی و رشکست و هیچکسی نخواهد دید نخواهد شنید چنانکه اکنون او مال دیگران را نمیبیند و نمیشنود ولی کسیکه زنگوله در دستش باشد نیست آدم خوشبخت زندگی میکند و همان در گیرودارهای زندگی او را بتکان میآورد تقریباً همان طوریکه درخت تبریزی را باد بلرزه میاندازد و همه چیز بخوشی میگردد!

ایوان ایوانیچ در حالیکه برخواست گفت: «در این شب پی بردم منم چقدر از خوردن و شکار کردن راضی و خوشبخت بوده ام منم میآموختم که چگونه زندگی باید کرد بچه چیز باید اعتقاد داشت و چگونه باید دهاتی ها را راهنمایی کرده چنین میگفتم که تعالیم و تربیت يك روستائی است که لازم است ولی برای توده مردم خواندن و نوشتن کفایت میکند میگفتم آزادی يك نعمت است نمیشود از آن چشم پوشید همانطوریکه از هوا نمیشود صرف نظر کرد ولی باید انتظار کشید آری من از اینجور حرفها میزدم و حالا از شما میپرسم - او گفت و بورگن را با حالت خشم آلود نگاه کرد. بنام کی آدم انتظار بکشد، بچه دلخوشی انتظار بکشند از شما میپرسم؟ ... بنام کدام عقیده؟ بمن می گویند که همه کارها را یکمرتبه نمیشود کرد و هر فکری در زندگی خورده خورده عملی میشود و بموقع خودش ولی کی این را میگوید؟ کی ثابت کرده که این مطلب راست است؟ ... شماها برای خودتان اساس کارها را روی انتظام طبیعی چیزها قرار میدهید رری يك قانون است که من آدم با فکر و زنده پهلوی يك چاله بایستم و چشم براه بدانم که خود بخود انباشته بشود و یا گل ولای آنرا پر بکند؟ در صورتیکه

شاید بتوانم از روی آن بگذرم و باروش يك پل بیندازم و باز هم بنام
که چشم براه بمانم ؟ ...

انتظار بکشند هنگامیکه یارائی زندگی ندارند ولی در هر
صورت باید زندگی کرد و همگی آنرا دوست دارند ؛

من صبح زود از پیش برادرم رفتم از این بیعد ماندن در شهر
برایم تحمل ناپذیر بود بود آرامش و خاموشی را خفه میکنند من میترسم
که به پنجره ها نگاه بکنم چون حالا هیچ منظره ای برایم آنقدر سخت
نیست مگر این که يك خانواده خوشبخت که دور هم نشسته اند و چائی
میخورند بینم من دیگر پیر شده ام و بدرد کشمکش نمیخورم به چنین
توانائی تنفر کردن هم ندارم فقط در روح خودم شکنجه می‌شوم از جا
در میروم و خودم را میخورم شب از بسکه فکر میکنم سرم درد میگیرد
و نمیتوانم بخوابم ... آه اگر من جوان بودم ؛

ایوان ایوانیچ قدم میزد و بحالت اندیشناك تکرار میکرد که اگر من جوان بودم
ناگهان نزدیک آلیو خین رفت دست او را فشرد با آهناك خراشیده

گفت دیاول کنستانتی پنچ، از بنیه خودتان نگاهید بخواب غفلت نروید ؟

تا جوان و نیرومند هستید چالاك هستید از کار خوب کوتاهی نکنید

خوشبختی وجود ندارد و نباید وجود داشته باشد اگر زندگی

يك معنا و مقصدی دارد این معنی و مقصد خوشبختی ما نیست ولی يك چیز

عاطلانه تر و بزرگتر است : خوبی بکنید ؛

ایوان ایوانیچ همه اینها را با لبخند خیر خواهانه و تمنا کننده گفت

مانند اینکه برای خودش میخواست

بعد سه نفری که روی صندلیهای خودشان در گوشه‌های مختلف تالار نشسته بودند خاموش ماندند حکایت ایوانیچ به بورگین و آلیوخین مزه نکرد در صورتیکه صاحبمنصبها و خانها که بنظر می‌آمد زنده‌اند و از درون قاب دور طلایی خودشان نگاه میکردند برایشان خسته کننده بود که حکایت يك مستخدم بیچاره را گوش بدهند که تمشگ و ماهی میخورد، نمیدانستند برای چه میخواستند حرف اشخاص دولتمند و زنها را بشنوند و حضور عکس اشخاصیکه سابق بر این اینجا میزیسته‌اند از چلچراغ روپوش دار صندلیها و قالیهای گرانبها گواهی میداد که آنها پیشتر همینجا راه میرفتند می نشستند و چائی میخوردند همچنین حضور پلاگیای خوشگل که آهسته میخرامید بهمه این سرگذشت میارزید.

آلیوخین خیلی مایل بود برود بخوابد چون برای سرکشی بکارهایش از سه ساعت بصبح مانده بیدار شده بود و چشمهایش بهم چسبیده بود وای میترسید مبادا مهمانهایش در پنهانی او چیز قابل توجهی نقل بکنند از اینجهت مانده بود

آنچه که ایوانیچ نقل کرده بود آیا خوشمزه بود؟ آیا راست بود؟ دنبال آن نمیگشت وای مهمانهایش نه از گندم حرف زدند نه از یونجه و نه از شیره درخت اما از پیازهاییکه مستقیماً با زندگی او بستگی نداشت او با زندگی خودش خوشبخت بود و میخواست بآن ادامه بدهد

بورگین بلند شده گفت: وقت رفتن و خوابیدن است اجازه بدهید

تمشک تیغ دار

ترجمه صادق هدایت

بگویم شب بخیر

آلبوخین خدا نگهداری کرد و باین رفت مهمانهایش بالا در
احلاق بزرگی ماندند که دو تخت خواب چوبی منبت کاری آنجا بود دست
راست کنج دیوار یک صلیب عاج بود تخت خوابهای پهن و نو که پلاگیبای
خوشگل درست کرده بود بوی گوارای شمد تازه میداد

ایوان ایوانیچ رختهایش را کند و خوابید لعاف را بسرش کشید:-
خدایا ما را ببخش گناهکارهاییکه ما هستیم!

چپق خودش را روی میز گذاشت بوی تند چوب سوخته میداد
و بورکین تا مدتی خوابش نبرد نمیتوانست بفهمد این بوی بد از
کجا میآید

تمام شب را باران به پشت شیشه پنجره میخورد

پایان

تو کیستی؟!!



موسویان





کتابخانه
موسسه
تربیتی

کتابخانه
موسسه
تربیتی

کتابفروشی محسن

این کتابخانه مدرن مخصوص اشخاص باذوق
و خوش سلیقه است و همیشه هر کتاب تازه چاپی
را موجود دارد. بعضی اینکه اعلان انتشار هر
کتاب نوی را در روزنامه ها خواندید برای تهیه
آن بکتابفروشی محسن مراجعه فرمائید.